

# کارل مارکس: اقتصاددان یا انقلابی؟

## هری کلیور

مترجم: محسن صابری

طی ده سال گذشته، در میان دانشگاهیان آمریکایی، مارکسیسم موقعیت قابل توجهی را به خود اختصاص داده است.<sup>۱</sup> این موضوع بویژه در رابطه با رشته اقتصاد صادق است، که تا همین اواخر بحث در باره مارکس و سنت مارکسیستی عمدتاً به دروسی در حوزه‌های تاریخ اندیشه اقتصادی و تاریخ اقتصادی اتحاد شوروی محدود می‌شد.<sup>۲</sup>

بنظر من ارتقای مارکسیسم دانشگاهی بنا به دو عامل بوده است. اول، مبارزات دانشجویی در متن طغیان‌های اجتماعی اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ فضا و فرصتی ایجاد کرد که درونش دانشجویان فعال سیاسی توانستند مارکسیسم را بعنوان بخشی از علم اقتصاد رادیکال، جامعه‌شناسی شورشی و غیره مطالعه کنند.<sup>۳</sup> دوم اینکه مدیریت دانشگاه‌ها که بطور کلی منافع بازار را نمایندگی می‌کنند، بطور شگفت‌انگیزی با بسط مطالعات مارکسیستی مُدارا کردند.<sup>۴</sup> این واکنش نسبت به تقاضای دانشجویان، به سادگی، در زمره «مُداری سرکوبگرانه» ای نیست که مارکوزه آنرا به روشنی توصیف کرده بود.<sup>۵</sup> بلکه مهمتر، مداری کنونی از نیاز اقتصاد بازار به ایده‌های جدید -- در دوره کنونی بحران اقتصادی و اجتماعی -- ناشی می‌شود.<sup>۶</sup> تاریخ طولانی تصاحب کاپیتالیستی ایده‌های مارکسیستی به این پیشنهاد اعتبار می‌بخشد.<sup>۷</sup> از این گذشته، تلاش‌های متعددی که در سال‌های اخیر از سوی نشریات اقتصادی و بازرگانی و نیز ژورنال‌های حرفه‌ای اقتصادی برای ایجاد فضایی جهت درج عقاید رادیکال و ارزیابی تحقیقات کنونی اقتصاد مارکسیستی بعمل می‌آید، نشانگر علاقه جاری اقتصاد بورژوائی و ایدئولوگ‌هایش نسبت به احتمال تصاحب چیزی تازه از مارکس می‌باشد. این بردباری در هیچ جای دیگری بیش از حوزه تحقیقات مارکسیستی بر سر نظریه بحران اقتصادی، آشکارتر نبوده است.<sup>۸</sup>

این اشتیاق اقتصاد بورژوائی در تصاحب ایده‌های مارکسیستی و بکارگیری‌شان برای مقاصد خود، اکثراً توسط مارکسیست‌هایی که در باره تئوری بحران کار می‌کنند، نادیده گرفته شده است. آنها به کرات تئوری‌هایشان را طوری فورموله کرده‌اند که چنان تصاحبی را تسهیل می‌کند.<sup>۹</sup> اما این ضروری نیست. راهی به سوی قرائت مارکس و بسط نظریات مارکسیستی وجود دارد که خودش را در خدمت آنچنان تصاحب‌گری قرار نمی‌دهد.

در این مقاله دو موضوع را پی می‌گیرم. اول، از طریق ارائه یک سری مثال، نشان می‌دهم که چگونه در تاریخ آثار مارکسیستی در باره تئوری بحران، افراد بسیاری مضمون انقلابی کارهای خود مارکس را فراموش کردند و از اینرو خودشان را در معرض خطر دستبرد کاپیتالیستی قرار دادند. دوم، در رابطه با مطالعه و تفسیر تحلیل مارکس در مورد بحران روش آلترناتیوی را پیشنهاد می‌کنم که مضمون سیاسی و انقلابی‌اش را آشکار می‌سازد و بنابراین از دست اندازی‌های سرمایه‌دارانه [در مقایسه با سایر روش‌ها] بیشتر در امان است.

## پاره ای از نارسائی های تئوری مارکسیستی بحران

با شناخت نسبت به علاقه مندی آشکار اقتصاددانان و نشریات اقتصادی در باب اقتصاد مارکسیستی، و درک صور ممکنه دستبرد سرمایه دارانه افکار ما، باید نقایص واقعی برخی از کارهای نظری اقتصاد مارکسیستی را بپذیریم. بسیاری از دانشجویان و اقتصاددانان مارکسیست، در پروسه ساختن الگوی اقتصاد آلترناتیوی که در محیط جامعه دانشگاهی قابل قبول باشد بیش از حد بر «اقتصاد» تأکید ورزیدند و در این پروسه مارکس را گم کردند.

تئوری بحران همیشه موضوع مرکزی تئوری مارکسیستی و در واقع در کارهای خود مارکس بوده است. او، هم نسبت به بحران های دوره ای -- آنچه که اغلب به عنوان دوره های تجاری نامیده شده است -- و هم نسبت به گرایش های اساسی پایداری که دوام پذیری سیستم را سست می کرد، علاقمند و کنجکاو بود. یقیناً بعلت اینکه ما در میانه بحران عمده سیستم هستیم، این جنبه از تحقیقات مارکسیستی با چنین شوری از سوی نشریات اقتصادی دنبال شده است. چرا که بعضی مارکسیست ها تئوری بحران را بگونه ای فرموله کرده اند که مشابه با نظریه های بورژوائی است و لذا اقتصاد بورژوائی می تواند امیدوار باشد که از کارهای آنها بصیرت و ارزش مصرفی کسب کند.

در تحقیقات خود مارکس، مطالعات نظری و تجربی با همدیگر توسعه یافتند. احتمالاً مهمترین خیزش به جلو در افکار مارکس نسبت به این مساله در اثنای بحران سال ۱۸۵۷ روی داد. زمانی که -- طی شب های طولانی کار -- می کوشید تا با توسعه چارچوب نظریه ای جدید مشاهدات تجربی اش را در آن ادغام کند. حاصل آن دوره، هم مقاله های روزنامه ای اش و هم یادداشت هایش که مجموعاً بعنوان *گروندریسه* مشهور است را در بر می گیرد. در آن مقاله ها و یادداشت ها می توان مشاهدات تاریخی و تئوریک متنوع و پرمایه ای را در باره جنبه های گوناگون بحران سرمایه داری یافت. بعداً مارکس بعضی از این مشاهدات را در *سرمایه و تئوری های ارزش اضافی* گنجانده است. در این مطالب غنی است که می توانیم تلاش مارکس را برای بدست دادن تحلیل سیاسی بحران بیابیم. آن گونه تحلیلی که او می توانست از آن آموزه های استراتژیکی برای جنبش طبقه کارگر بیرون بکشد.

با این وجود، در تاریخ مارکسیسم از زمان مارکس تا کنون، بسط نظریه بحران ناامید کننده بوده است. حداقل می توانیم دو نقطه ضعف چشمگیر در این باره را تشخیص دهیم. اولین نقطه ضعف مربوط به تمایلی است که بر بعضی از کارهای دستچین شده مارکس خود را متمرکز می کند. این گرایش -- همانطور که پیتر بل (Peter Bell 1977) نشان داده که فقط موجب تئوری های یک بعدی و تک علتی می شود -- در فهمیدن تمام گستره کار مارکس در رابطه با بحران ناکام بوده و به مجادله بی پایان مارکس شناسی منجر شده است. بعنوان مثال، جروبحث بین مارکسیست هایی که خودشان را بر اظهار نظرهای مارکس در مورد کم مصرفی متکی می کنند و آنهایی که خودشان را بر بحث مارکس در باره گرایش نزولی نرخ سود متکی می کنند، بیش از چهل سال است که دور دایره ای می چرخد و راه به جایی نبرده است.

دومین نقطه ضعف کارهای مارکسیستی در باره بحران -- آنچه که در اینجا مایلم بررسی کنم -- به تمایلی باز می گردد که به بحران همچون یک موضوع «اقتصادی» بیانیدند و آن متدهای تحلیلی که بسیار شبیه متدهای جریان غالب اقتصادی است را بکار بندد. این گرایش نه فقط مارکسیست ها را به فراموش کردن مضمون سیاسی مقوله ها و

نظریه‌های شان سوق می‌دهد، بلکه همچنین کار را برای ایدئولوگ‌های سرمایه‌داری آسان می‌کند که این نظریه را بسنجند و برای مقاصد خود بکارش گیرند. برای نشان‌دادن این گرایش، چند مثال از تاریخ تئوری بحران مارکسیستی را در اینجا بررسی می‌کنم.

## بررسی نمونه‌ای ۱: کتاب روزا لوکزامبورگ،

### انباشت سرمایه (۱۹۶۸)

لوکزامبورگ یکی از برجسته‌ترین مارکسیست‌های اوایل قرن بیستم بود. درک انقلابی‌اش از مارکس، وی را دشمن سرسخت سوسیال‌دموکراسی انترناسیونال دوم گرداند و نزدیکی‌اش به طبقه کارگر از وی منتقد سخت‌نخبه‌گرایی لنین ساخت. با این وجود، وقتی که به پروژه توسعه تئوری انباشت و بحران روی آورد، کاری را کرد که بسیاری از مارکسیست‌ها مایلند انجام دهند. -- فراست سیاسی‌اش را بکناری گذاشت و در مطالعه اقتصادی سرمایه غرق شد.

بطوریکه معلوم است، لوکزامبورگ نظریه بحران‌اش را بر تحلیل مارکس از بازتولید در جلد دوم سرمایه بنا نهاد. او بر طرح‌های انبساط بازتولید مارکس متمرکز شد، و از طریق بررسی تحولات‌شان در طول تاریخ، به این نتیجه رسید که با مفروضات واقعی داده شده، حفظ تعادل ضروری بین دو بخش [بخش تولید وسایل امرار معاش و بخش تولید وسایل تولید-م] غیر ممکن است. چرا که تولید کالاها از توان بازار در جذب‌شان پیشی می‌گیرد. بنابراین، لوکزامبورگ هم ضرورت بحران و هم نیاز به یک بخش «خارجی» (مثلاً مستعمره‌های امپراتوری) را استنتاج کرد --جائی که بتوان تولیدات اضافی را از سر باز کرد.

تحلیل وی، برهه‌ای در مباحث بین مارکسیست‌ها در باره گرایش‌ات مربوط به بحران سرمایه‌داری، را تشکیل می‌دهد. مباحثی که ساختار اساسی تحلیلی‌شان از طرح‌های بازتولید مارکس گرفته شده بود. آن مباحثات با حمله توگان-بارانوسکی (Tugan-Baranowsky) به نظریه کم مصرفی و جایگزینی‌اش با نظریه ناهماهنگی مشروط میان بخش‌ها (department) آغاز شد.<sup>۱۰</sup> کار لوکزامبورگ بخشاً حمله‌ای بود به توگان-بارانوسکی و بخشاً تلاشی بود برای یافتن مبنایی هم برای تئوری بحران و هم برای تئوری امپریالیسم.

کتاب لوکزامبورگ با مباحثاتی از طرف نیکولای بوخارین، اوتو بوئر، هنریک گروسمن و دیگران دنبال شد.<sup>۱۱</sup> تمام این مؤلفین به طرح‌های بازتولید مارکس بهمان طریقی نزدیک شدند که لوکزامبورگ: هم بعنوان پایه‌ای برای دلیل و برهان‌هاشان و هم بمثابة اقتصاددانانی که شرایط تعادل را بررسی می‌کنند. آنها طرح‌های بازتولید مارکس را با اصطلاحات جدید همچون مدل‌های دو یا گاهی سه بخشی رشد مطالعه کردند<sup>۱۲</sup> [مدل‌هایی که در اقتصاد بورژوازی مطرح هستند. -م]. لوکزامبورگ همچون دیگران شرایط ثبات [بازار] را مطالعه می‌کرد. سال‌ها بعد، در پی اقتباس آن طرح‌ها از سوی لئونتیف (Leontief) و امتزاج‌شان در الگوپردازی اقتصاد کلان، می‌بینیم که برنامه‌ریزان سرمایه‌داری کار مشابهی را با مدل‌های رشد چند بخشی انجام می‌دهند. ولی در حالیکه لوکزامبورگ و دیگر مارکسیست‌ها به مشاهده اینکه این مدل بصورت خودکار تناقضاتی را می‌آفریند یا نه (و بنابراین آیا بحران تحت نظام سرمایه‌داری اجتناب پذیر هست یا نیست) قناعت می‌کردند؛ برنامه‌ریزان سرمایه‌داری از این مدل‌ها کمک می‌گیرند که

دریابند چه تنظیماتی را می‌توانند به خدمت بگیرند که انباشت بصورت همواری به پیش رود.

در یک نگاه ممکن است گفته شود که ذکاوت خیره کننده‌ای است که طرح‌های مارکس در مورد بحران را این چنین بکار گرفت. آیا این مارکسیست‌ها مارکس را بسط ندادند؟

مارکس طرح‌های بازتولید را در اثنای کارش در رابطه با گروندریسه بسط داد. او بر زمینه بررسی برخی عوامل که ممکن بود به فروپاشی انباشت منجر شود چنین کرد. از طریق بررسی مشکلات سرمایه در بازآفرینی تمامیت اجتماعی‌اش به بررسی این عوامل مبادرت ورزید. آنچنانکه ماریو ترونتی در کتاب‌اش کارکرد سرمایه *Operai e Capitale* (1966) نشان داده است، طرح‌های بازتولید یک رویکرد به بررسی سرمایه «اجتماعی» را تشکیل می‌دهد و سرمایه اجتماعی نه فقط شامل سرجمع سرمایه‌های منفرد بلکه همچنین شامل تولید و بازتولید طبقه کارگر و لذا مبارزات بر سر آن بازتولید می‌شود.<sup>۱۳</sup> این نظر به طرح‌های بازتولید صرفاً بمثابه دیاگرامی از روندهای بین-صنایع نمی‌نگرد بلکه به آن بمثابه رویکردی به تمامیت سیاسی می‌نگرد.

این رویکرد در مطالعه اقتصادی بخش سوم از جلد دوم سرمایه غایب است. لوکزامبورگ و سایرین با «بازتولید» به شیوه‌ای برخورد می‌کنند که تئوریسین‌های معاصر تئوری رشد برخوردار می‌کنند. یعنی به طرزی تنگ‌نظرانه و «اقتصاد» پرستانه که روابط اجتماعی و سیاسی را از محاسبه خارج کرده و مسایل طرح شده از سوی مارکس را به تناسب کمی‌انتهایی تقلیل می‌دهند.

نتیجه؟ معتقدم که برای طبقه کارگر این بخش از تحلیل‌های لوکزامبورگ در باره بحران به جز مباحثه‌ای رسمی در باب اجتناب ناپذیری امپریالیسم چندان قابل استفاده نیست.

## بررسی نمونه ای ۲: کتاب‌های پل سویزی،

### نظریه توسعه سرمایه داری (۱۹۴۲) و سرمایه انحصاری (۱۹۴۶)

از دهه ۱۹۴۰ تا اوایل ۱۹۶۰، نزدیک به سی سال، پل سویزی، همراه با پل باران، معروف‌ترین مارکسیست ایالات متحده بود. کتاب و مجله‌اش، بنام *Monthly Review*، نسلی از اقتصاددانان مارکسیست را آموزش داد که در دهه ۶۰ شکل گرفته بود. اکنون اینان همین آموخته‌ها را در دانشگاه‌ها، مدارس و کارخانه‌های سراسر ایالات متحده تعلیم می‌دهند.

برخلاف روزا لوکزامبورگ که قبل از هر چیز دیگری نخست یک فعال سیاسی بود که در حین شیوه کار سیاسی‌اش به مارکسیسم کشیده شد، سویزی قبل از هر چیز یک محقق و اقتصاددان بود. او تحصیل کرده دانشگاه هاروارد تحت هدایت الوین هانسون (یکی از مهم‌ترین مفسران کینز) بود. سویزی تئوری بحران را بسط داد که برای سابقه و حرفه‌اش نقطه شروع روشنی بجا گذاشت. اگر امروزه تئوری بحران مارکسیستی بیش از هر چیز تئوری بحران اقتصادی است، بخشاً بعلت نفوذ گسترده سویزی است.

در اینجا می‌خواهم سه جنبه از برداشت سویزی در کتاب‌هایش در رابطه با تئوری بحران را مورد بحث قرار دهم. اولین

برخوردش در کتاب نظریه توسعه سرمایه‌داری به لوکزامبورگ و سایر مارکسیست‌هایی است که کارشان را بر مبنای طرح‌های بازتولید مارکس بنا کرده‌اند. دومین برخوردش در رابطه با گرایش نزولی نرخ سود و رد آن است. سومین آن به استفاده‌اش از اظهار نظرهای مارکس در مورد محدودیت‌های مصرف طبقه کارگر بعنوان ثقل معتبر تئوری بحران بر می‌گردد.

سویزی در کتاب نظریه توسعه سرمایه‌داری وقتی که به لوکزامبورگ و دیگرانی که به آنها اشاره شد باز می‌گردد، تئوری آنها را به روش خودش ارزیابی و نقد می‌کند. او طرح‌های بازتولید را در چارچوب ریاضیات ارائه می‌کند، و در شکل اقتصادی خوبی شرایط دقیق تعادل [بازار] را به طریق ریاضی تنظیم می‌کند. سویزی در رابطه با کار او تو بوئر، آشکارا آنها را به شکل یک مدل رشد ریاضی بر می‌گرداند. ارزیابی‌اش از کار آنها فقط دربرگیرنده سئوالاتی در رابطه با مفروضات‌شان و یا ریزه‌کاری‌های دلائل‌شان می‌شود؛ ولی هرگز چارچوب عمومی رویکرد صرفاً اقتصادی‌شان را مورد چون و چرا قرار نمی‌دهد. همچون اکثر اقتصاددان‌ها، انباشت از نظر سویزی نیز انباشت سرمایه بطریقی محدود در مفاهیم افزایش مقدار پول، وسایل تولید، بسیج کار و افزایش کالاها تعریف شده است. بدین دلیل است که او می‌تواند با زبان و شکلی کار کند که برای لئونتیف و یا هارود-دومار (Harrod-Domar) قابل قبول باشد.

وقتی سویزی به «قانون گرایش نزولی نرخ سود» مارکس روی می‌کند، آنها را به سبک کاملاً معمول اقتصادی تفسیر می‌کند. منظورم این است که او فرض می‌کند که این تئوری مسأله‌اش نیروهائی است که بر نرخ بالفعل پولی سود اثر گذارند. دوم اینکه وقتی که او از مقوله‌های «ارزشی» سرمایه متغیر ( $v$ )، سرمایه ثابت ( $c$ )، ارزش اضافی ( $s$ )، نرخ استثمار ( $\frac{s}{v}$ )، و ترکیب ارگانیک سرمایه ( $\frac{c}{v}$ )، استفاده می‌کند، دقیقاً همانگونه آنها را بکار می‌گیرد که یک اقتصاددان متغیرها را بکار می‌گیرد: یعنی همچون متغیرات ریاضیاتی که می‌توان آنها را بطور فرمالیستی دستکاری کرد. بدین طریق او متوجه شد که اگر صورت و مخرج نرخ سود  $\frac{s}{c+v}$  به سرمایه متغیر  $v$  تقسیم شود، حاصل عبارت خواهد بود از:  $\frac{s/v}{(c/v)+1}$ . او این فرمول‌بندی را از اینرو می‌پسندد که نرخ سود با استفاده از دو مقوله که مورد توجه مارکس بود، یعنی نرخ استثمار و ترکیب ارگانیک سرمایه، بیان شده است. او بر مبنای این توصیف [ریاضی]، دلیل می‌آورد که «قانون گرایش نزولی نرخ سود» نامشخص است. زیرا با وجودی که با جایگزینی  $c$  بجای  $v$ ، ترکیب ارگانیک سرمایه ( $\frac{c}{v}$ ) ممکن است سریع‌تر از نرخ استثمار ( $\frac{s}{v}$ ) افزایش یابد، اما، ما از پیش نمی‌توانیم در این مورد مطمئن باشیم؛ چرا که افزایش بارآوری که با سرمایه‌گذاری در سرمایه ثابت توأم است، هم ارزش  $c$  و هم ارزش  $v$  را پایین می‌آورد و هیچ راهی نیست که بتوان پیش‌بینی کرد کدامیک بیشتر پایین می‌آید.

می‌بینید! این هم از «قانونی» که مارکس آنها اساسی‌ترین و مهمترین قانون توسعه سرمایه‌داری نامید.

در نتیجه مباحثات سویزی جریان تقریباً بی‌انتهائی از مقالات در رابطه با این موضوع در رد یا تأیید وی بوجود آمده است. در میان برجسته‌ترین مارکسیست‌هایی که به سویزی حمله کردند، می‌توان از پل متیک (1969b)، ماریو کاگوی (Mario Cogoy 1973)، و دیوید یافی (David Yaffe 1972) نام برد. تمامی اینان از مرکزی بودن و اعتبار این قانون دفاع کردند. بیشتر این انتقادات همراه بود با کوششی که این قانون را در یک شکل متفاوت ریاضی تکرار کنند تا به آن دوباره اعتبار بخشند. دفاع از نظریه سویزی در رد این قانون نیز یا از طریق نوشتجات آماده خودش، --

بارها و بارها در دوره پس از جنگ -- و یا از طرف دیگران، بر زمینه تئوریک (مثل: 1978; 1979; Roemer 1981) یا بر زمینه تجربی (مثل: Weiskopf 1979) صورت گرفت.

و چه نکات اساسی در مباحثات تمام این مارکسیست ها وجود دارد؟ آیا آن نکات، نکات سیاسی اند؟ بسختی. حتی نکات شان، نکات اقتصاد سیاسی نیز نیستند. عمدتاً نکات ریاضیاتی و صوری اند. هرب گینتیز (Herb Gintis) در کتاب (Oilman, and Vernoff 1982) متذکر می شود که «بطور کلی، مارکسیست های آمریکائی بطور دقیقی نظریه های ریاضی درباره گرایش نزولی نرخ سود را موشکافی کرده اند، و نتیجه گرفته اند که چنین گرایشی وجود ندارد.» در باره این مارکسیسم چه می توان گفت؟ مطمئناً تشابه گفتمان شان با مباحثات جریان غالب بر سر یک موضوع جالب است.<sup>۱۴</sup> اگر که این اقتصاد مارکسی است، پس بطور روشنی تأکید بر اقتصاد است و نه بر مارکس. آنچه که در اینجا ما با آن مواجه ایم، اطاق سمینار مارکسیسم سترون شده ای است که از مضمون سیاسی و خشم طبقاتی کنده شده است. این مارکسیسمی است که جریان غالب اقتصاددانان می توانند بفهمندش و با شرایط خودشان ارزیابی اش کنند. اگر اقتصاددانان بیشتری از این نوع مارکسیسم که نشان دارشان کردم به خدمت جریان غالب در نمی آیند، ممکن است فقط بدین علت باشد که قضاوت جریان غالب کارهای اینان را بی ثمر ارزیابی می کند، یا اینکه (همچون روزا لوکزامبورگ) فعالیت های سیاسی شان در عرصه های دیگر نسبت به تئوری شان بیشتر رزمنده است.

آخرین جنبه از کار سویزی را که می خواهم بررسی کنم -- جنبه ای که جناح کاملی از تئوری معاصر بحران مارکسیستی را نیز ایجاد کرد -- تفسیر وی از اظهارات مارکس در باره محدودیت مصرف طبقه کارگر است. دریافت مثبت سویزی از این نظرگاه های مارکس بسادگی با تفسیر هانسنی (Hansenian) در باره کل تقاضای غیر مؤثر کینز (Inadequate Aggregate Demand) و نیز نظرهای هانسن (Hansen 1938; 1941) و اشتیندل (Steindl) در باره گرایشات رو به رکود سرمایه داری جور در می آید.

این تفسیر از مارکس بعنوان پیرو نظریه کم مصرفی در سنت اقتصادی، نیز خیلی زیاد است. از مالتوس، که مارکس مطالعه اش کرد گرفته، تا هابسون (فعال زیر زمینی) و تا کینز که در مرکز تفکرات جریان غالب است، مسأله حفظ تقاضای کافی جهت حفظ و ترغیب رشد محصول، موضوع مرکزی مباحثه بوده است. ولی در حالیکه مارکس تلاش سرمایه دار برای محدود کردن درآمد طبقه کارکن و تقاضای این طبقه برای افزایش مداوم بیشتر درآمد (همچنانکه برای کاهش کار) را بعنوان تضاد طبقاتی مهم سیستم بررسی می کرد، سویزی توجیهی یافت برای اینکه پذیرای کینزینیسم بدینانه ای شود که بروز بحران را در ناتوانی طبقه کارکن می دید. سویزی چنان مجذوب بررسی تشابهات و تفاوت های میان مارکس و کینز بود، که مقاله ای توسط تسورو (Tsuru) را بعنوان ضمیمه در کتاب اش وارد کرد. مقاله ای که آشکارا مقوله های مارکسی و کینزی اقتصاد کلان را در هم ادغام می کند.

بیست سال بعد، وقتی سویزی کتاب سرمایه انحصاری را که با پل باران نوشته بود انتشار داد، بطور اساسی هنوز همان موضع قبلی اش را داشت. ولی در این زمان، مارکسیسم کمی بیش از تفسیری پر از لفاظی بر سر موضوعات ارائه داده بود که اگر از لفاظی اش صرف نظر کنیم ممکن بود بعنوان کار جریان غالب اقتصاددانان لیبرال در سنت سنتز نئو کلاسیک در نظر گرفته شود. ثقل تحلیل استدلال سویزی و باران در سرمایه انحصاری تلفیقی است از تئوری

بنگاه اقتصادی نئو کلاسیک و نظریه اقتصاد کلان کینز. عنوان کتاب بیانگر دل مشغولی محوری شان برای تعریف مرحله کنونی سرمایه‌داری بر حسب ساختار بازارهای سرمایه‌داری بود -- یعنی مرحله انحصار در مقابل مرحله پیشین وضعیت رقابتی. گفتمان شان درباره «جذب مازاد» هم سنگ بود با پیچ و تاب خوردنی بر روی مسأله کینزی کل تقاضای مؤثر [یعنی تقاضای کلی جامعه که بتواند وضعیت اقتصادی را در نقطه تعادل نگهدارد. -م]. آنها از تحلیل قبلی شان که مبتنی بود بر مقوله‌های تئوریک مارکس بر اساس تئوری ارزش کار کاملاً فاصله گرفتند. بجای ارزش اضافی ما با مازاد روبرویم؛ بجای مسأله استخراج ارزش اضافی با مسأله حل و فصل آن روبرویم. در حالی که نظریه توسعه سرمایه‌داری حداقل شکل تئوری مارکسی را حفظ کرده بود، سرمایه انحصاری هم شکل و هم محتوای جریان غالب اقتصادی را اقتباس کرد (برغم رویکرد انتقادی خود نویسنده‌ها). آنها فقط در فصل نتیجه‌گیری بسیاری از سنت مارکسی را نگهداشتند، یعنی وقتی که اقتصاد را بکنار گذاشتند و از مفاهیم تئوری نقاد [در اینجا منظور نویسنده تئوری‌های مکتب فرانکفورت است -م] در رابطه با دلایل تاریخی و نامعقولانه بودن سرمایه‌داری کمک گرفتند. و تازه جنبه‌هایی را که آنها نگهداشتند بیشتر از هگل مشتق می‌شود تا از مارکس.

وقتی که سایر مارکسیست‌ها به سویزی حمله کردند، یکی از اولین نکات مورد تأکیدشان عبارت بود از: رها کردن مارکس و پذیرش نظریه بحران کینزی مبتنی بر تقاضای غیر مؤثر از سوی سویزی. (نگاه کنید به Mattick 1972; Cogoy 1973; Yaffe 1969b). سویزی در مواجهه با این حملات عقب نشینی کرد و از نو نظریه کم مصرفی‌اش را در قالب مفاهیم تئوریک مارکسی عرضه کرد. ولی در اینجا کشتی به جزئیات آن مباحثات ندارم، بلکه مسأله‌ام شیوه‌ای است که نظرگاه‌های سویزی و تمامی ادبیات منتجه از آن، افکار مارکس را با زبان و چارچوب اقتصادی فرمول‌بندی کردند. چگونه می‌توانیم شگفت زده باشیم وقتی که در اواخر دهه ۶۰ بسیاری از اقتصاددانان رادیکال مسأله واقعی و مورد توجه شان این بود که چطور با اقتباس از جریان غالب اقتصادی راهی بیابند که موضوعاتی که مشغله ذهنی شان بود را تحلیل کنند. بسیاری از افراد دستاورد مارکس را (که بیشترشان هنوز نخوانده بودند) چنان مورد توجه قرار دادند که انگار این دستاورد بیشتر در رابطه با شناسائی مسائلی است که از سوی جریان غالب نادیده گرفته شده، بجای اینکه بمثابه منبعی متفاوت از ابزار تئوریک باشد. و وقتی آنها به مارکس بازگشتند، پس از بالا رفتن از روی دوش باران و سوئیزی، و دنبال کردن مباحثات مارکسیستی در باره بحران -- که در فرم، و حتی گاهی اوقات در محتوی، همسان مباحثات جریان غالب اقتصادی بود -- آیا باید شوکه شویم از اینکه آنها مارکس را همچون اقتصاددان می‌خوانند؟ من فکر نمی‌کنم. و همچنین فکر نمی‌کنم از اینکه خیلی از تئوری‌های بحران مارکسیست‌های معاصر که در ادامه همان سبک است باید ما را شوکه کند.

### بررسی موردی ۳: ادبیات «سهم‌های نسبی»

ادبیات «سهم‌های نسبی» بطور برجسته‌ای کارهای گلین (Glyn) و شاتکلیف (Sutcliffe, 1972) و پیروان شان در انگلستان و نیز کارهای بادی (Boddy) و کراتی (Crotty, 1975) و پیروان شان در ایالات متحده (Crotty and Rapping, 1975) را در بر می‌گیرد. مختصر اینکه این نظریه گونه‌ای از تئوری بحران مارکسیستی است که آشکارا یا بطور ضمنی از کار مارکس درباره نقش دستمزد در بحران برگرفته شده. جانمایه این کار عبارت است از

مباحثات فصل بیست و پنجم جلد اول سرمایه و تحلیل مارکس در دستمزد، قیمت و سود. هسته اصلی این تئوری بر این اعتقاد مبتنی است که کارگران از طریق مبارزاتشان می‌توانند درآمدهایشان را به درجه‌ای بالا ببرند (و این کار را کرده‌اند) که سود سرمایه دارها یا سهم سرمایه از تولید ملی را تحلیل برند. بعضی وقت‌ها، این بحث برحسب دستمزدها فرمولبندی شده؛ و گاهی بصورتی کلی‌تر برحسب کل درآمد (یعنی دستمزدها، بعلاوه امتیازها و نیز خدمات دولتی و غیره). در اکثر موارد این تئوری توسط مطالعات تجربی حمایت شده؛ مطالعاتی که نشان می‌دهند طی بحران جاری، در واقع چنین امری اتفاق افتاده است.

بر خلاف نظریه‌هایی که قبلاً بیان شد، این یکی آشکارا برهه‌ای سیاسی از مبارزه طبقاتی را در خود دارد. اگر چه نظریه کم مصرفی بطور ضمنی برهه‌ای از مبارزه طبقاتی را در خود دارد -- اینکه سرمایه‌دار می‌کوشد دستمزدها را پایین نگهدارد -- با این وجود در تفسیر معمولی‌اش بیشتر یک بعدی است. ولی تقریباً برای اولین بار در تاریخ مارکسیسم آکادمیک، در ادبیات مربوط به سهم‌های نسبی، مبارزه طبقاتی برسمیت شناخته شده و جایگاهی در میان مدل‌های اقتصادی و فرمالیسم ریاضیاتی یافته است. بطور واضحی این رویکرد، نسبت به انواع تئوری‌های بحران اقتصادی که تاکنون بحث‌اش را کردیم، نقطه عزیمت تازه‌ای می‌سازد.

و با این وجود، هنوز دو معضل در این آثار باقی مانده است. معضل اول تمایل به محدود کردن تحلیل بحران به حوزه گردش است، بدون درک اینکه چگونه تقاضای افزایش دستمزد و درآمد بدون حمله همزمان به ساختاردهی زندگی حول کار می‌تواند کامل باشد. بطور خلاصه، تئورسین‌های نظریه سهم‌های نسبی، در تحلیل از شورش علیه کار و بحران در تولید عمدتاً ناکام بوده‌اند. و هر جا که شورش علیه کار تشخیص داده شد، بعنوان شورش علیه شرایط اسفبار کار درون سرمایه‌داری تفسیر شده است. ولی از شیوه امتناع رو به رشد مردم از تنزل یافتن به کارگران صرف که تضعیف‌کننده بنیادین نظم سرمایه‌داری است، در این نوشتارها هیچ درکی وجود ندارد.

دوم اینکه با محدود کردن تحلیل بحران به مبارزه بر سر تقسیم تولید، تئورسین‌های سهم‌های نسبی مسأله بحران را بشیوه‌ای مشابه مباحثات اقتصادی جریان غالب در مورد توزیع درآمد فرموله می‌کنند. این قلمرو گفتمان بسیار قدیمی رفرمیستی است که بر سر تقسیم تولید جروب بحث می‌کند اما از بحث در باره براندازی خود سیستم دستمزد طفره می‌رود. در محدوده این گفتمان، مفسران و اقتصاددانان محافظه کار و طرفدار سرمایه‌داری (همچون آنانی که در ارتباط با دستگاه اداری ریگان بودند) در پاسخ به کاهش سهم سرمایه‌دار فراخوان چاره‌جویی در سهم‌بری را دادند -- یعنی فراخوان تهاجم به سطح دستمزدها و خدمات اجتماعی. اقتصاددانان لیبرال و طرفدار سرمایه (همچون نئو-لیبرال‌هایی مثل تورو (Thurow) خواهان آن نوع سیاست درآمندی شدند که نسبت سهم‌بری را به نفع سرمایه تثبیت کند، و در عین حال سطح زندگی طبقه کارکن را بطور کلی ویران نکند. منتقدین رادیکال حاضرند که برای سرمایه‌گذاری نیاز به مازاد اجتماعی را بپذیرند، ولی نقش بزرگتری برای کارگران در تعیین نحوه آن سرمایه‌گذاری را خواهانند. آنها خواهان «دموکراسی اقتصادی» بیشتری هستند، شعار و سیاستی که شیپور سوسیال دموکرات‌های امروزیین شده است.

بنابراین، روایت سهم‌های نسبی از تئوری بحران مارکسی نیز درون حوزه مباحث اقتصاد غالب در می‌غلطد، هر چند با جامه سوسیالیستی.

آیا مارکسیسم بهتر از این نمی تواند چیزی عرضه کند؟ آیا تمامی این تئوری های بحران، که با زبان و سبک اقتصادی فرموله شده، تمامی آن چیزی است که می توان از مارکس گرفت؟ و بالاخره، آیا مارکسیسم فقط یکی از زیر بخش های اقتصادی است؟ خوشبختانه پاسخ منفی است. اینها تمامی آن چیزهایی نیست که در مارکسیسم است، حتی در حیطه تئوری بحران هم اینطور نیست، حال سایر جنبه های مارکسیسم هم بکنار. شیوه دیگری در خواندن مارکس و تئوری بحران مارکس وجود دارد که به نتایج کاملاً متفاوتی منجر می شود.

## مارکس انقلابی

آلترناتیوی در مقابل روایت اقتصادی از مارکس، که من آنرا ثمربخش یافتم، مطالعه مفاهیم و تئوری های مارکس بعنوان اجزائی از تحلیل سیاسی اش از سرمایه داری بمثابه مبارزه طبقاتی است. من اینرا مطالعه سیاسی مارکس می نامم. نمای کلی این نوع مطالعه سیاسی را در مقدمه کتابم *مطالعه سرمایه بطور سیاسی* (۱۹۷۹) ترسیم کرده ام. از جمله معروف ترین نویسندگان وابسته به این رویکرد عبارتند از: سی. ال. ار. جیمز، رایا دانیوسکایا، مارتین گلابرمن، کورنلیوس کاستوریادیس و کلود لافور در دهه ۱۹۵۰؛ رانیو پانزییری، ماریو ترونتی در دهه ۱۹۶۰؛ ماریاروزا دالا کوستا، سلما جیمز، و آنتونیو نگری.<sup>۱۵</sup> این رویکرد آشکارا هر تحلیل «اقتصادی» یا «اقتصاد سیاسی» که کارهای مارکس را بمثابه تمرکز بر اقتصاد می بیند رد می کند. و در اینجا اقتصاد به همان معنای معمولش یعنی حوزه های تولید، گردش و توزیع گرفته شده است. این رویکرد مصرّ است که آنچه معمولاً حوزه اقتصاد نامیده می شود، از اجزائی از یک کلیت سیاسی ساخته شده: یعنی مبارزه طبقاتی.

ضرورت مقدماتی این رویکرد اتخاذ این موضع است که هدف از مطالعات مارکس -- و تنها هدف شایسته برای هر انقلابی ای -- مبارزه طبقاتی است. بگذارید شفاف و قاطع بگوییم، این موضع منکر آتونومی سیاسی است. چیزی بعنوان قلمرو اقتصادی اینجا و قلمرو سیاسی آنجا وجود ندارد. حرف چنین موضعی این است که از نقطه نظر کارگران که می خواهند سرمایه داری را براندازند، فقط و فقط یک موضوع می تواند مورد بررسی باشد: ساختارهای قدرت شان در ارتباط با سرمایه. همه چیز باید برحسب رابطه اش با این موضوع اصلی سیاسی تفسیر شود.

مسأله این نیست که مبارزه طبقاتی به محور جدیدی در تئوری ترفیع یافته، یا در مورد «تئوری بحران»، مبارزه طبقاتی بعنوان «علت» بحران دیده شده. مبارزه طبقاتی نه علت است و نه معلول. مبارزه طبقاتی کلیت است، و تحلیل مارکس ناظر بر کاوش نیروهای مبتنی بر کار درون این کلیت است.

بدین ترتیب، تئوری بحران مارکس، همچون تئوری انباشت، بطور کلی تری، تئوری پویایی مبارزه طبقاتی است. وقتی مارکس در *سرمایه* می گوید که انباشت مقدم بر همه و مهمتر از همه، انباشت طبقات است، باید تصدیق کنیم که این ضرورتاً بمعنای انباشت تضاد و ستیز در روابط طبقاتی است. مطمئناً انباشت شامل بازتولید گسترده سرمایه پولی، سرمایه کالائی، سرمایه تولیدی و غیره می شود؛ اما اینها را نباید چیز فرض کرد بلکه اینها اجزای روابط بنیادین طبقاتی است.

این مطالعه مارکس بطور سیاسی تفسیری است که هشدار مکرر مارکس مبنی بر اینکه سرمایه بالاتر از هر چیز یک

رابطه اجتماعی است را جدی می‌گیرد. این تفسیر همچنین تز یازدهم در باره فوئر باخ -- یعنی، نکته بر سر تغییر جهان است -- را جدی می‌گیرد. و بنابراین هر تئوری‌ای که ارزش عنوان مارکسیست داشته باشد نه فقط باید تجسم روابط طبقاتی باشد بلکه باید همچنین آینه خودآگاهی بوده و نقش روشنی در مبارزه برای دگرگونی داشته باشد.<sup>۱۶</sup>

جنبه‌ای که این رویکرد را از دیگر روایت‌های مارکسیسم متمایز می‌کند، شیوه نگرش به سرمایه است. برای اکثر مارکسیست‌ها، ارتودوکس یا رویزیونیست، «سرمایه» جمع کل سرمایه داران و سرمایه‌های‌شان است. تحرک سرمایه از آنچه که آنها مایلند «منطق درونی» اش بنامند مشتق شده است. به عقیده آنها، نیروی محرکه این «منطق سرمایه» رقابت میان سرمایه‌دارها است. درون این چارچوب، آنگاه کارگران بمثابه عوامل خارجی ظاهر می‌شوند که در مقابل این منطق سرمایه قادر به مقاومت‌اند، و حتی بلحاظ مبانی، قادر به واژگون‌سازی‌اش هستند، ولی مبارزات‌شان واکنشی است، و پی‌آمدش فقط این است که موانعی بر سر بسط خود تحرکی سرمایه ایجاد کند.

با مروری بر مثال‌های تئوری بحران که بررسی‌شان کردم، هر کسی می‌تواند ببیند که توصیف بالا کاربرد همگانی دارد. لوکزامبورگ، سویزی، پیروان‌شان و مخالفین‌شان، و حتی تئوریسین‌های سهم‌های نسبی، توسعه سرمایه‌داری را از طریق «قوانین حرکت درونی» خودش می‌بینند. چه اینکه ما به پویائی تئوری کم مصرفی نگاه کنیم، یا به گرایش نزولی نرخ سود و یا به انقباض سود، می‌بینیم که مبارزه طبقه کارکن نسبت به منطق خود سرمایه همچون عاملی خارجی است. تئوری کم مصرفی در هسته مرکزی‌اش محدودیت توانایی کارگران در افزایش دستمزدها را فرض می‌گیرد. در مورد گرایش نزولی نرخ سود، محرک افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه معمولاً از رقابت گرفته می‌شود. و در مورد بحث سهم‌های نسبی، مبارزه طبقه کارکن که انباشت را تضعیف می‌کند، همچون تهدیدی خارجی نسبت به توسعه سرمایه‌دار ظاهر می‌شود.

در چارچوب آلترناتیوی که اینجا معرفی کردم، صحبت از بحران، صحبت از بحران در روابط طبقاتی است. از اینرو، بحران سرمایه‌داری بطور کلی بحران کنترل سرمایه‌دارانه بر طبقه کارکن است. پس، باصطلاح قوانین حرکت درونی سرمایه باید که بعنوان مشخصه‌های عمومی مبارزه طبقاتی درک شود. به همین ترتیب، مقوله‌های تئوری ارزش کار مارکس مفاهیمی هستند که برای روشنی بخشیدن به الگوها و منطق آن مبارزه طراحی شده‌اند.

در این چارچوب، قبل از هر چیز مارکس بعنوان تئوریسین رزمنده موضوع دیده می‌شود، یا دقیق‌تر، تئوریسین دو موضوع طبقاتی سیاست و تاریخ: یعنی سرمایه‌دارها و طبقه کارکن. «قوانین حرکت» که مارکس توصیف می‌کند، قواعدی هستند که سرمایه‌دار است بر مبارزات حریف آنتاگونیستی تحمیل کند. این دو مقوله تاریخی بطور بنیادی در سرشت با هم متفاوت‌اند و این تفاوت جوهر آنتاگونیسم‌شان را شکل می‌دهد.

سرمایه شیوه مشخصی در سازماندهی زندگی انسان‌ها است. در جامعه سرمایه‌داری اکثریت مردم اعضای طبقه کارکن‌اند. آنها برای کار کردن تحت الزام بی‌پایان و ریاکارانه‌ای هستند؛ مازادی تولید می‌کنند که یا سرمایه‌دار مصرف می‌کند و یا مهمتر اینکه باز سرمایه‌گذاری می‌کند برای اینکه حتی کار بیشتری ایجاد نماید. سرمایه‌داران، چه از نوع طبقه فارغ البال آماده خوری باشند و یا از هیرارشی مدیران شرکت‌های مدرن، اساساً آنچه که مارکس نامیدشان «عوامل» سرمایه بمثابه سازمان دهندگان جامعه هستند. یعنی اینکه کارشان، تا حدی که آنها کار می‌کنند،

کار سازمانگریِ پروسهٔ انباشت سرمایه است، حال چه در قلمرو تولید باشد، یا گردش و یا بازتولید. همانطور که ارتودوکس‌های مارکسیست اغلب می‌گویند سرمایه خودش را بازتولید می‌کند، ولی این بدین معنی درست است که سرمایه آن شرایط اجتماعی را بازآفرینی می‌کند که تحت آن اکثریت مردم مجبور شوند برای زنده ماندن نیروی کارشان را بفروشند. این است چرایی اینکه اخلاقِ کاری محور ایدئولوژی سرمایه‌داری است -- چون محکومیت زندگی به کار شاق که سرمایه مایل است بر ما تحمیل کند را توجیه می‌کند.

ولی طبقه کارکن، آنانی که کار به آنها تحمیل می‌شود، بارها خود را از ایدئولوژی و کنترل اجتماعی سرمایه‌داری آزاد می‌کند، و علیه آن تحمیل مبارزه می‌کند. به زبان مارکس، بعنوان یک موضوع تاریخی، کارگران فقط وقتی که در چنین پیکارهایی درگیر شوند است که یک طبقهٔ واقعی برای خود را شکل می‌دهند.

با این وجود، موضوع اساسی‌تر دیگری است که ذهنیت طبقه کارکن را متمایز می‌کند و آنتاگونیسمی که هر برهه سرمایه و هر مقوله مارکس را فرا گرفته را توضیح می‌دهد. این موضوع کیفیت بنیادیِ آفرینندگی و تغییر است که کارگران بمثابه انسان دارا هستند و اینکه برای آزادی مبارزه می‌کنند. این آن چیزی است که ممکن است بعنوان جنبه اثباتیِ مبارزه کارگران نامیده شود. نه فقط آنها مخالف اینند که زندگی‌شان در انقیاد کار تحمیلی سرمایه‌دارانه باشد، بلکه برای رشد آتونوم خودشان، یا آنگونه که تونی نگری (1984) نامیدش، برای خود انتفاعی (self-valorization) مبارزه می‌کنند. و چون آن رشد آزاد و خودجوش است، و از تمامی اجبارهای خارجی امتناع می‌کند، آمادگی دارد که از تلاش‌های سرمایه برای اینکه آنرا در چارچوب خودش محصور کند برهد. در این معنا است که سرمایه، بعنوان شیوهٔ مشخصی از زندگی، آنچنانکه مارکس گفت، مرده یا منجمد است. سرمایه فقط مدارهای خودش را می‌شناسد. فقط می‌داند که چگونه بارها و بارها اشکال مشابهی را تکرار کند و مضمون مشابهی را تحمیل کند. همچون خون آشامی، فقط می‌تواند انرژی و حیات‌اش را از دیگران بیرون کشد. می‌خواهد که به انرژی خودانگیخته و آفرینندگی انسان از طریق محدود کردن آتونومی‌شان و از طریق اینکه آنان را به کارکنان کارخانه‌هایش و دفاترش و به عوامل موجودیت خودش تبدیل کند، لگام زند.

تئوریسین‌های رادیکال این حقیقت را درک می‌کنند. اما ناکامی‌شان در ندیدن این نکته نهفته است که چگونه کار مارکس در بردارندهٔ عناصری از چیزی است که یا آنها درک‌اش نمی‌کنند و یا خودشان ابداع‌اش نمی‌کنند؛ یعنی تئوری آتونومی طبقه کارکن علیه سرمایه و برای خودگستریِ خودش.<sup>۱۷</sup>

بیشتر مارکسیست‌هایی که در رابطه با تئوری بحران کار می‌کنند، نه آتونومی طبقه کارکن را می‌بینند و نه نیاز سرمایه‌داری به مهار کردن آن را. آنها مقوله‌های مارکس را همانگونه مطالعه می‌کنند که متغیرهای جریان غالب اقتصادی را، و به همان ترتیب با آن مقوله‌ها رفتار می‌کنند. ولی این ضرورتی ندارد. به جایش، ما می‌توانیم آن مقوله‌ها را بگیریم -- به تدریج، یکی یکی، و سپس در ترکیب با یکدیگر -- و پی ببریم که چگونه به مقوله‌های مبارزهٔ روابط طبقاتی شکل می‌دهند. ما می‌توانیم به آنها «قرائت سیاسی» بدهیم تا معنای‌شان را برای هر طبقه کشف کنیم. و با این شیوه می‌توانیم کار مارکس در باره بحران را بازیابیم و یا حتی شاید برخی کارهای انجام شده توسط اقتصاددانان مارکسیست‌مان را.

این پروژه‌ای است که به نقد در حال پیشرفت است. من در مقدمه کتابم مطالعه سرمایه بطور سیاسی منشأ تاریخی و سیاسی‌اش را در خطوط کلی ترسیم کرده‌ام. در آنجا بازتفسیری از مقوله‌های اساسی تئوری ارزش کار مارکس را بدست داده‌ام تا نشان دهم چگونه آن مقوله‌ها را می‌توان بعنوان مقوله‌های مبارزه طبقاتی بر سر سازماندهی اجتماع حول کار قرائت کرد. تازه‌ترین تلاش در بردارنده اولین تفسیر سیستماتیک از نوشته‌های مارکس در باره بحران است، که تعبیری است از مشاهدات و تئوری‌های مربوط به اینکه چگونه مبارزات طبقه کارکن پروسه‌های انباشت را دچار گسیخته‌گی می‌کند (Cleaver and Bell, 1982). سایر مطالب و منابع تازه که کار درباره بحران را در این چارچوب به پیش برده‌اند را می‌توان در ژورنال‌های Zerowork و Midnight Notes و همچنین Red Notes (1980)؛ (1980) Semiotext(e)، و (1984) Tony Negri یافت.<sup>۱۸</sup>

برای مقاصدی که این مقاله دنبال می‌کند، خودم را به بررسی دو جنبه از این رویکرد به تئوری بحران مارکس محدود می‌کنم. اولین جنبه مربوط می‌شود به توانائی این رویکرد در ارائه تفسیری آلترناتیو از آن مفاهیم مارکس که تفسیری اقتصادی به آنها داده شده و بعنوان اساس تئوری‌های اقتصادی بحران بکار گرفته شده است. دومین جنبه مربوط است به کاهش رغبت در پذیرش این نوع تفسیر از مارکس نسبت به نوع ابزارگرایانه سرمایه‌دارانه‌ای که علیه آن فوقاً هشدار داده شد.

## طرح‌های بازتولید و مبارزه طبقاتی

همانگونه که قبلاً اشاره شد، ترونتی شالوده‌ای برای بازخوانی آلترناتیو طرح‌های بازتولید مارکس را بدست داد. بازاندیشی‌اش از مطالب جلد دوم سرمایه او را متقاعد کرد که این طرح‌ها رویکردی جهت تحلیل از تمامیت «سرمایه اجتماعی» فراهم کرده، بگونه‌ای که باید سرمایه اجتماعی نه فقط در حوزه تولید که همچنین در حوزه بازتولید درک شود. ترونتی تشخیص داد که بخش II از طرح‌ها، که وسایل امرار معاش را تولید می‌کند، نه فقط بازتولید کارگران در صنایع بخش I و II را فراهم می‌کند، بلکه همچنین بازتولید همه کارگران دیگر، از جمله آنانی که در ارتش ذخیره کار هستند، اعم از بالفعل یا بالقوه را هم فراهم می‌کند. بنابراین مفهوم «بخش» باید بطور جامع تری از مجموعه‌ای صرف از کارخانه‌ها درک شود. بخش II اشاره به حوزه خود-بازتولیدی طبقه کارکن دارد که شامل صناعی می‌شود که وسایل امرار معاش را تولید می‌کنند، اما به اینها محدود نمی‌شود.

با این سبک، می‌توان دید که خود تقسیم اقتصاد به دو بخش که یکی وسایل تولید و دیگری وسایل امرار معاش را تولید می‌کنند با تقسیم طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری مطابقت دارد. بالاخره اینکه وسایل تولید آن قسمت از تولید [کل] را تشکیل می‌دهد که مستقیم‌ترین جاذبه را برای سرمایه‌داران دارد. وقتی که آنها برای به حداکثر رساندن ارزش اضافی و سرمایه‌گذاری می‌جنگند، در واقع، جنگ‌شان برای تغییر جهت توزیع نیروی کار کارگران از تولیداتی که مستقیماً مورد توجه کارگران است (یعنی وسایل امرار معاش) به سمت تولید وسایل تولید است. متقابلاً، بخش II که دربرگیرنده تولید وسایل امرار معاش است، مستقیم‌ترین دغدغه کارگران است. و مبارزه‌شان برای افزایش دستمزدها و مزایا حداقل بخشاً گرایش به حداکثر کردن نقش این بخش دارد. علاوه بر این، تلاش کارگران

جهت کاهش میزان کاری که باید تحویل دهند تا وسایل امرار معاش را بدست آورند معادل کوشش شان در به تبعیت در آوردن نقش تولید در بازتولید است بمنظور گسترش زمان قابل استفاده برای بازتولید و خود انتفاعی.

از نقطه نظر سیاسی طبقه کارکن، اینها باید در زمره اساسی ترین مشخصه های این بخش از تحلیل مارکس بحساب آورده شوند. این تصویر طبقاتی در باره مقوله های پایه ای طرح های بازتولید دیدی درباره شان به ما می دهد که چگونه آن مقوله ها بعنوان مشخصه های روابط طبقاتی مبارزه پدیدار می شوند.

از نقطه نظر سرمایه داری، رابطه بین دو بخش آن موضوعی است که باید اداره شود، حال یا از طریق مکانیزم قیمت یا برنامه ریزی مستقیم و یا ترکیبی از این دو. اگر سرمایه دارها قرار است که سرمایه گذاری شان را در سرمایه ثابت توسعه دهند و تحمیل کار به نسل های جدید کارگران را بسط دهند (بویژه از آنجائی که بخشی از آن سرمایه گذاری مربوط به جابجایی کار است)، باید تولید بخش I را توسعه دهند. و همزمان، باید بکوشند تا خواسته های کارگران برای دستمزد و وسایل امرار معاش را چنان اداره کنند که طبقه کارکن خود را بازتولید کند. در عین حال همچنین بخش II تولید را بصورتی محدود کنند که سهمیه سرمایه گذاری و تولیدات بخش I را از هم ننگسلانند.

زمانی که فهمیدیم توزیع منابع میان بخش های تولید آن چیزی است که سرمایه باید برایش بجنگد و بکوشد آنرا بگونه ای اداره کند که بازتولید گسترده خودش را تضمین کند، بعد دلمشغولی اقتصاددانان سرمایه داری جهت پروراندن آن طرح ها در غالب جدول داده ها و ستانده ها و نیز مدل های رشد چندبخشی آشکار می شود. اینکه این طرح ها بعنوان مدل رشد دو بخشی مناسب باشد یا بتواند در مدل های عظیم صد و چند بخشی لئونتیف مربوط به اقتصاد معاصر بگنجد، موضوع به اندازه کافی روشن است.

ولی چرا مارکسیست ها باید این کار را کنند؟ بی شک مارکس این کار را نکرد. آیا فقط بخاطر این بود که وقت نداشت؟ یا به این دلیل بود که احتیاجی به آن نیست؟

ما مشاهده کردیم که سرمایه دارها چه بدست می آورند: این مدل ها به آنها کمک می کند که ابعاد مسأله ای که با آن روبرویند را توضیح دهد. می خواهند ببینند برای موفقیت در انباشت چه لازم است. از آنجا که ما نه در پی برانگیختن انباشت بلکه در پی از هم گسیختن اش هستیم، هیچ دلیلی وجود ندارد که فکر کنیم ما هم به اطلاعات مشابهی نیازمندیم.

بعضی وقت ها، بمنظور توانائی در پیش بینی حرکت سرمایه مفید خواهد بود که بدانیم حرکت سرمایه چه خواهد بود تا تضعیف اش کنیم. ولی روشن نیست که مدل های رشد چنین اطلاعاتی را عرضه کنند. و تا درجه ای که این مدل ها حاوی چنین اطلاعاتی است، می توانیم این اطلاعات را از مدل هایی که در برنامه ریزی بکار می روند استخراج کنیم. مطمئناً این یکی از دلایلی است که چرا نیازمندیم اقتصاد جریان غالب را بررسی کنیم: برای ردیابی و شناخت از برنامه ریزی سرمایه داری.

اگر نگوئیم که هیچ چیز، ولی از شرح و تفصیل طرح های بازتولید مارکس چه گرفته ایم؟ اگر که تا امروز کار اقتصاددانان نشانه ای در این مورد باشد، می توان گفت چیزی نگرفته ایم. مباحثات شان در باره اجتناب ناپذیری بحران حول دایره ای چرخیده است، و نتایج استخراجی شان، همچون همه مدل ها، مبتنی بر فرضیاتی است که از پیش مشخص

شده است. تا به حال، بعد از حدود هشتاد سال مباحثه، بنظر من چیز خیلی کمی به سرانجام رسیده است. برای آینده این وظیفه بر دوش کسانی است که در پی آن خواهند بود که طرح‌های بازتولید مارکسی را فراسوی استفاده‌ای که مارکس بر آنها نهاد، بکار بگیرند -- راهی برای شفافیت بخشیدن به برخی جنبه‌های رابطه طبقاتی.

## گرایش نزولی نرخ سود و مبارزه طبقاتی

اگر مباحث در رابطه با بحران که حول طرح‌های بازتولید متمرکز شد نسبتاً باید بی‌ثمر ارزیابی شود، پس به همین ترتیب است ارزیابی در باره گرایش نزولی نرخ سود. در محدودهٔ مبحث دوم، بسیاری انتقادات معتبر علیه این یا آن برهان خنثی شده‌اند. ولی، از زاویه تفسیری از مارکس که مصر است تئوری‌های مارکس به روش سیاسی مطالعه شود، اساسی‌ترین نقد به کل آن مباحث این است که تمامی شرکت‌کنندگان در آن فکر می‌کنند که موضوع مورد بررسی نرخ پولی سود است. خواه موضعی که می‌خواهد از طریق بررسی تغییر تدریجی نوعی متوسط نرخ سود به اثبات تجربی این تئوری برسد، یا خواه موضعی که با پافشاری بر اعتبار تئوری بعنوان بیان گرایشی که نمی‌تواند مخدوش شود چون نرخ واقعی سود ممکن است تحت تأثیر سایر عوامل باشد؛ بهرحال تردیدی نیست که این نرخ پولی سود است که کارکردش تحت بررسی است.<sup>۱۹</sup> این امر بخشاً به این دلیل است که باصطلاح مسأله استحاله [در اینجا مسأله استحاله اشاره بر تبدیل ارزش به شکل پولی یا قیمت دارد. م] برای این مارکسیست‌ها اینچنین با اهمیت بوده است. چون آنها می‌خواهند که گرایش نزولی نرخ سود را با میزان سود پولی تحلیل کنند، باید که دلواپس این باشند که آیا شکل پولی مجموع ارزش اضافی دقیقاً بیان کارکرد مقوله ارزش هست یا نه.<sup>۲۰</sup>

این موضعی همگانی است، علیرغم این واقعیت که مارکس تمامی تحلیل‌اش را برحسب ارزش ادامه داد. تعبیر مارکس از نرخ سود عبارت است از نسبت ارزش اضافی برگرفته شده به ارزش سرمایه گذاری شده. یعنی، نسبت زمان کار اضافی برگرفته شده به مجموع زمان کار تجسم یافته در وسایل تولید و زمان کار تجسم یافته در تولید نهائی که به کارگران برای امرارمعاش‌شان بازگردانده شده است. مختصر اینکه آنچه  $\frac{s}{c+v}$  نشان می‌دهد سنجش درجهٔ آسانی یا سختی برگرفتن کار اضافی است.

مارکس (فصل ۹؛ ۱۹۸۱) اما در تلاش بسیار است تا نشان دهد که تحلیل‌اش در سطح تمامیت سرمایه اجتماعی است. همانطور که با مراجعه به طرح‌های بازتولید دیدیم، سرمایه اجتماعی بیش از مجموع سرمایه‌های جداگانه است. بنابراین، تحلیل او از نرخ سود در سطح روابط طبقاتی است، و نه در سطح واحدهای اقتصادی یا حتی بخش‌های صنعتی اقتصادی.

وقتی که بر دو عامل تعیین‌کنندهٔ نرخ سود متمرکز شویم که مارکس در تحلیل گرایش‌های تدریجی نرخ سود بکار گرفت: یعنی نرخ استثمار  $(\frac{s}{v})$  و ترکیب ارگانیک سرمایه  $(\frac{c}{v})$ ، مسأله فوق حتی واضح‌تر می‌شود. قبلاً دیدیم که چگونه سویزی (و بسیاری دیگر) با این مقوله‌ها تقریباً به همانگونه برخورد کردند که اقتصاددانان جریان غالب به نرخ بازگشتی به سرمایه‌گذاری و نسبت سرمایه به کار برخورد کردند: یعنی بعنوان متغیرات کمی ریاضیاتی که می‌توانند بصورت صوری دستکاری شوند. همچنین مشاهده کردیم که چگونه بسیاری از مارکسیست‌ها مقصودشان را

تصویر می‌کنند: بعنوان پی‌آمد جانبی رقابت. حال مسأله تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه‌بکنار، می‌دانیم که در محدوده تغییرات تکنولوژیکی عموماً تصور می‌شود که جایگزینی سرمایه بجای کار نتیجه رقابت میان واحدهای اقتصادی است که در پی آنند که با پایین آوردن هزینه‌ها قیمت‌های یکدیگر را بشکنند. به همین سان، اکثریت اقتصاددانانی که در این زمینه کار می‌کنند، افزایش  $\frac{C}{V}$  را دقیقاً نتیجه جانبی همین استراتژی ارزش اضافی نسبی بعنوان مؤلفه‌ای از رقابت می‌بینند. از اینرو، دگرگونی تدریجی و بعنوان نتیجه جانبی آنچه که تونی نگری (1984) بدرستی «دعوی پلید خانوادگی سرمایه» نامیدش، ظاهر می‌شود. این است چرائی محبوس شدن مباحث بر سر گرایش نزولی نرخ سود بمثابة پیامدی از گرایش افزایش‌یابنده ترکیب ارگانیک سرمایه؛ یعنی در کل محبوس شدن در گستره «منطق سرمایه» و تهی شده از هر گونه مضمون سیاسی طبقاتی.

در اینجا نیز به هیچ وجه چنین رویکردی لازم نیست. مطالعه سیاسی جلد اول سرمایه نشان می‌دهد که هم نرخ استعمار و هم ترکیب ارگانیک سرمایه بطور قریبی مقوله‌هایی سیاسی‌اند. درست از همان ابتدای بحث مارکس، ارزش اضافی مطلق، تعیین طول روز کار و از اینرو تعیین  $\frac{S}{V}$  نتیجه مبارزه طبقاتی است که او در فصل دهم ترسیم می‌کند.

و بعد، مارکس در بحث‌اش بر سر ارزش اضافی نسبی (فصل پانزدهم، 1977) بطرز کاملاً روشنی می‌گوید که بعلت موفقیت طبقه کارکن در پایین کشیدن طول روز کار، کسب این نوع ارزش به استراتژی مرکزی سرمایه تبدیل می‌شود. بعد از آن، با توجه به تداوم رشد سریع ماشین‌آلات و صنایع جدید، مارکس استدلال می‌کند که «امکان‌پذیر است که تمامی تاریخ اختراعاتی که از سال ۱۸۳۰ انجام شد را صرفاً بخاطر تجهیز سرمایه به سلاح‌هایی علیه طغیان طبقه کارکن نوشت» (صفحه ۵۶۳، 1977). و چرا سرمایه‌نیازمند چنین سلاح‌های تکنولوژیکی است که در افزایش  $\frac{C}{V}$  تجسم می‌یابند؟ آشکارا بعلت انگیزش مداوم چنین طغیانی. همانطور که رانیرو پانزییری (Raniero Panzieri) (1976) مفصلاً شرح داده است، می‌توانیم نشان دهیم که گرایش افزایش‌یابنده ترکیب ارگانیک سرمایه بعنوان بخشی از تلاش‌های همیشه تکرارشونده سرمایه برای برنامه‌ریزی کنترل‌اش بر نیروی کار رخ می‌دهد. همچنین می‌توانیم فرا بگیریم که این مفهوم مارکس را از زاویه کارگران درک کنیم. و به این طریق بینیم که نه فقط ترکیب ارگانیک سرمایه مبتنی بر ترکیب تکنولوژیکی است، یعنی ترکیب مشخصی از نیروی کار و وسایل تولید مورد استفاده، بلکه همچنین اشاره بر ساختار معینی از روابط قدرت میان طبقه کارکن و سرمایه دارد.<sup>۲۱</sup> این باز ترکیب روابط قدرتی طبقه کارکن است که سرمایه را وادار می‌کند که سرمایه ثابت را جایگزین سرمایه‌های خیلی متغییر کند.

از این منظر می‌توانیم بینیم که چگونه مفهوم مرکزی رقابت در نزد اقتصاددانان مارکسیست را بازتفسیر کنیم. می‌توانیم تأیید کنیم که رقابت پدیده «درونی» سرمایه است، ولی سرمایه بمثابة رابطه طبقاتی درک شده است. می‌توانیم اینرا از طریق مکانیزمی تشخیص دهیم که از یکطرف سرمایه به بهترین مدیران‌اش پاداش می‌دهد -- یعنی مدیرانی که می‌توانند بیشترین کار و خلاقیت را از کارگران‌شان بیرون بکشند -- و از طرف دیگر از شر آن مدیرانی که کمترین لیاقت را در کنترل طبقه کارکن دارند خود را خلاص کند.

حال که دیدیم چگونه عوامل تعیین‌کننده نرخ سود، و تغییرات درون این عوامل، خودشان برهه‌هایی از مبارزه طبقاتی‌اند، می‌توانیم بینیم که قانون گرایش نزولی نرخ سود خودش مشخصه‌ای از تغییرات تدریجی جنگ طبقاتی

است. ولی اگر مبارزه طبقاتی به این نتیجه منجر نشود که نرخ پولی سود کاهش یابد، آنگاه این قانون چه چیز را نشان می‌دهد؟

بگذارید یکبار دیگر به نرخ سود نگاه کنیم. قبلاً گفتیم که نرخ سود نسبت کار اضافی استخراج شده به کار سرمایه گذاری شده است. پس این خودش معیاری در مورد دشواری تحمیل کار اضافی است. بنابراین اگر گرایش در نزول نرخ سود موجود است، پس گرایش هم موجود است که تحمیل کار اضافی را برای سرمایه هر چه بیشتر مشکل می‌سازد. و اگر بطور فزاینده‌ای تحمیل کار اضافی مشکل می‌شود، پس همچنین تحمیل کار کلاً به همان میزان مشکل می‌شود.

بالاخره اینجا توضیحی است که چرا مارکس قانون گرایش نزولی نرخ سود را بعنوان مهمترین قانون توسعه سرمایه داری در نظر گرفت؛ توضیحی که این قانون را به اساسی‌ترین خصلت تعیین کننده سرمایه داری ربط می‌دهد. این رویکرد آشکار می‌کند که مبارزه طبقه کارکن و واکنش سرمایه داری به آن با جایگزینی ماشین بجای کارگران، منجر به تضعیف بنیان نظم سرمایه داری می‌شود: یعنی تحمیل کار همگانی‌اش.<sup>۲۲</sup>

ما می‌توانیم این بازنویسی تئوری کاهش نرخ سود را با اشاره به برخی معانی نهفته در مباحثان خاتمه دهیم. اول، اگر مبارزات کارگران برای درآمد بیشتر و کار کمتر سرمایه را بسمت گسترش استفاده از جایگزینی ماشین بجای کار بکشاند، آنگاه شواهد مبنی بر تضعیف انباشت سرمایه داری توسط عملکرد این قانون را نباید در سلسله زمانی نرخ پولی سود یافت، مثل فلدستین (Feldstein) و نورهاوس (Nordhaus)، بلکه این شواهد را باید در کاهش مادی تناسب نیروی کار شاغل در تولید سودآور کالاها و خدمات جستجو کرد. در حالی که کاهش رشد مادی بارآوری ممکن است نشانه بحرانی در استراتژی ارزش اضافی نسبی حاصل از افزایش  $\frac{C}{V}$  باشد، اما فقط در سطح توانایی سرمایه در تحمیل کار است که این قانون گرایش کاربرد می‌یابد.

دوم، آنچه که ادله مارکس نشان می‌دهد، اهمیت مطلق مبارزه کارگران علیه کار بمنظور تضعیف و براندازی سرمایه است. این نکته می‌تواند مستقیماً با مشاهده روش سرمایه در ساختن مدنیت‌اش از طریق تحمیل کار درک شود، ولی این قانون مارکس چیز بیشتری به ما می‌گوید. این قانون نشان می‌دهد که چگونه پاسخ «پیش‌رونده» سرمایه داری - یعنی ترفیع دهنده بارآوری - به درخواست‌های کارگران، نهایتاً مسیر مبارزات کارگری را تقویت می‌کند. تحلیل مارکس همچنین حاکی از این است که نه فقط باید حمله آدم‌های ضد تکنولوژی بر تکنولوژی‌های نوین افزایش دهنده بازدهی، و نیز بر تکنولوژی مناسب (یعنی کاربر) را رد کنیم، بلکه باید بیشتر بر این متمرکز شویم که چگونه مجموعه زمان آزاد را مناسب کنیم. مارکس نه فقط این را درک کرد، بلکه به فراسوی بحران کنترل سرمایه داری نگریست، بسمت احتمال جهان‌پسا سرمایه داری که در آن نه کار، بلکه «زمان در دسترس» معیار ارزش می‌شود. مارکس (صفحه ۷۰۸؛ ۱۹۷۳).

## کم مصرف گرائی و مبارزه طبقاتی

هیچ تردیدی نیست که مارکس محدودیت‌های درآمد طبقه کارکن را همچون برقراری محدودیتی بر قابلیت توسعه

بخش II و از اینرو بطور غیر مستقیم بر توسعه بخش I می‌دید. ولی این تضاد فاقد چنان پتانسیلی است که بتوان آنرا به موقعیت ثقل تئوری بحران ارتقا داد. می‌توان گفت که کینز به اندازه دیگرانی که برای طرح مساله تقاضای کل غیر مؤثر به این تضاد عمومیت می‌بخشند، به این ایده برخورد کرده است. ولی این تصاحب سرمایه‌دارانه این مفهوم است، اگر که اصلاً چنین مفهومی وجود می‌داشت. تحلیل باران و سویزی در کتاب *سرمایه انحصاری* عمدتاً به اظهاریهائی در باره سودمندی‌ای که سرمایه از آن طریق قادر به ایجاد تقاضای کافی است -- از طریق دولت و یا بازارهای خصوصی -- محدود شده است.<sup>۲۳</sup> این سوژه تقریباً تمام نشدنی ادبیات اقتصاد کلان جریان غالب است.

مضمون طبقاتی این تئوری چیست؟ در مرکز، از دید مارکس، تضاد بین نیازهای سرمایه‌داری برای توسعه بارآوری و تولید تحت تحریکات مبارزه طبقه کارگر از یک طرف، و از طرف دیگر محدودیت‌های مربوط به توانایی بخش II جهت فروختن آن تولید اضافی است. سرمایه تلاش کرده است که با این مسأله کنار بیاید. اول بطور خصوصی با استراتژی فورد در رابطه با دستمزد بالا و سپس در اقدام کینزی در مهار افزایش دستمزدها جهت ترغیب رشد سرمایه‌داری از طریق دولت.

درک مارکسیستی از بهره‌برداری طبقه کارکن از این استراتژی‌ها بطور تأسف آوری ناامید کننده بوده است. همانطور که مشاهده کردیم، باران و سویزی همانند بسیاری از مارکسیست‌های هم نسل‌شان، کارگرانی که موفق شدند سرمایه را به پذیرش یک نوع سیاست بارآوری [کار] مجبور کنند، بعنوان حق السکوت داده شدگان و حتی شریک در نظم امپراطوری بحساب آوردند.<sup>۲۴</sup> در تئوری‌های نقاد جامعه مصرف‌گرا، این افزایش مصرف فقط بعنوان ابزار سلطه در نظر گرفته می‌شود.

از طرف دیگر ما می‌توانیم تشخیص دهیم که افزایش دستمزدها ضرورتاً انباشت سرمایه را از هم نمی‌گسند، بلکه سطح مطلق مصرف طبقه کارکن را افزایش می‌دهد و در مبارزه‌اش نیرومندش می‌کند. و هیچ دلیل تئوریک یا تاریخی نیست که تصور شود آن مبارزات، روی هم رفته، هرگز متوقف می‌شوند یا همیشه می‌توانند مهار شوند. بعنوان یک مقوله سیاسی، از منظر سرمایه، دستمزد (یا بطور عامتری درآمد) استثمار را توضیح نمی‌دهد بلکه آنرا پنهان می‌کند. از طرف دیگر، از منظر کارکنان دستمزد مهمترین اسلحه و ملاک قدرت طبقه کارکن است. در این معنا، اظهارات مارکس در مورد محدودیت‌ها بر سر دستمزد کارکنان تفسیری است در مورد محدودیت‌ها بر سر قدرت‌شان. در این معنا، استراتژی [کسب] ارزش اضافی نسبی و قرارداد بارآوری کینزی بازتاب توانمندی کارگران برای گسترش آن قدرت است.

تأسف‌آورترین قسمت تئوری کم مصرفی گرانی مارکسیست‌ها، اصرارشان بر تمرکز روی محدودیت‌های قدرت کارگران است بجای تمرکز بر میزان مطلق و نسبی این قدرت. این نقدی است که مارکس بخشاً، و فقط بخشاً، گشود. تئوری ارزش اضافی نسبی مارکس و بازشناخت این تئوری از مسیری که کارگران می‌توانند دستمزدهایشان و توازن قدرت‌شان را بطور موفقیت آمیزی بسط دهند، ملاحظات مارکس را در مورد محدودیت‌های مصرف متعادل می‌کند و به ما کمک می‌کند که آنها را در چشم‌انداز نگه داریم. با سر بر آوردن فورد و کینز، مارکس هیچ مشکلی در شناسایی نهادینه شدن ارزش اضافی نسبی و تحلیل پیامدهایش نمی‌داشت. ناکامی مارکسیست‌های کم مصرف‌گرای معاصر که این کار را کنند در محدودیت چشمگیر کارهایشان نهفته است. تحلیل افزایش مطلق درآمد

طبقه کارکن که به درک چگونگی مبارزه برای دستمزد منجر می شود (اگر چه شاید برای مدتی درون انباشت سرمایه داری مقید باشد) می تواند بنیاد بسنده ای ایجاد کند -- و برآستی ایجاد کرده است -- برای آزاد کردن آن قید و بندها و در هم شکستن ارزش اضافی نسبی و نیز انباشت به آنچنان طرزی که بحران را تسریع کند. چون تئورسین های سهم های نسبی این را تشخیص داده اند، مزیت قاطعی بر کوتاه بینی طبقاتی کم مصرف گراها دارند.

## سهم های نسبی و مبارزه طبقاتی

نگاه تیره و تاریخی کم مصرف گرائی به توانائی کارگران در افزایش سهم شان از ارزش، حداقل تا حدودی، از خود مارکس اخذ شده است. با وجودیکه تئوری ارزش اضافی مارکس افزایش سطح زندگی کارگران را بحساب آورد، ولی مباحثه اش در فصل ۲۵ سرمایه و در دستمزدها، قیمت ها و سود در نشان دادن یک موضوع واضح بود. اینکه هر زمان که کارگران قادر باشند دستمزدها را بقدری بالا ببرند که سود را تضعیف کند، سرمایه داران با موفقیت می توانند تا از بحران استفاده کرده و بیکاری را افزایش دهند چنانکه دستمزدها دوباره پائین کشیده شود. گرچه بدینانه، اما این بحث به وضوح مبتنی بر مشاهدات مارکس از دوره های تجاری و انعطاف پذیری رو به پایین دستمزدها در قرن نوزدهم بود. در تئوری مارکس چیزی نیست که مانع دست یابی کارگران به آنچنان قدرتی شود که انعطاف ناپذیری رو به پایین دستمزدها را به [سرمایه] تحمیل کند، آنچنانکه بعد از رکود بزرگ کردند.

همانگونه که در بخش پیشین خاطر نشان شد، تئوری ارزش اضافی نسبی مارکس قطعاً احتمال مدیریت دولتی را در ایجاد پیوند بین رشد دستمزد و رشد بارآوری در نظر گرفت؛ که مشخصه ای از راه حل کینزی در برابر ترقی تریونیونیسیم صنعتی رزمنده و تضادهای اجتماعی دهه ۱۹۳۰ است.

می توان تصور کرد که مارکس از مشاهده اینکه کارگران -- در اواخر دهه ۱۹۶۰، بعد از دو دهه افزایش دستمزدها -- قادر بودند از طریق باز ترکیب سیاسی شان هم درون و هم بیرون کارخانه چنان قدرتی بسیج کنند، و قرارداد بارآوری کار کینزی را متلاشی و سرمایه را به بحران بیاندازند، شگفت زده نمی شد. با وجودیکه مارکس چنین تحولاتی را پیش بینی نمی کرد، اما در اینجا نیز، چیزی در تئوری اش نیست که احتمال عملی شدن شان را غیر ممکن کند؛ بلکه موضوعات بسیاری در آن تئوری ها است که می تواند به ما کمک کند تا این تحولات را بطور سیاسی تحلیل کنیم.

نخست آنکه، آنچه که در ادبیات سهم های نسبی «فشردگی سود» نامیده شد، به بیان مارکسی، شکل کاهش نرخ ارزش اضافی نسبی بخود می گیرد؛ علامت روشنی از افزایش قدرت طبقه کارکن در مبارزه طبقاتی است (همانطور که تئورسین های نظریه سهم های نسبی تشخیص می دهند).

اما دو انتقاد می تواند بر تئورسین های فشردگی سود عنوان شود. اول، اگرچه آنها بر نیروی کار کارخانه متمرکز شدند، اما تأکیدشان بر شتاب گرفتن رشد دستمزد با تحلیلی از درهم شکستن سیاست بارآوری، یعنی بحران بارآوری، همراه نبود. احتمالاً این کوتاهی از تأکیدشان بر حوزه گردش و ناکامی شان در کاوشگری بحران در حوزه تولید سرچشمه می گیرد. دوم، تمرکزشان بر کارخانه به این معنا بود که آنها نتوانستند تحلیلی از باز ترکیب

طبقه کارکن در سطح سرمایه اجتماعی پیروانند. یعنی تحلیلی که مبارزات در حوزه بازتولید و اثرات‌اش بر مبارزات در حوزه تولید را نیز بحساب آورد.

هر دوی این جنبه‌های بحران توسط مارکسیست‌هایی که در چارچوب این آلترناتیو پیشنهادی کار می‌کنند، تحلیل شده است. تحلیل‌هایی در باره شیوه‌ای که مبارزه طبقاتی انباشت را در هر دو عرصه تولید و بازتولید از هم گسلانده بود، توسط مارکسیست‌های ایتالیایی مکتب «آتونومی» در دهه ۱۹۶۰ و نیز توسط مارکسیست‌های آمریکایی وابسته به Zerowork در اوایل دهه ۱۹۷۰ توسعه یافت. اولین شماره Zerowork که شامل مباحثات مفصلی در امتداد این خطوط است در دسامبر ۱۹۷۵ منتشر شد. مقاله‌های این شماره در برگیرنده مباحثاتی بود که بطور تاریخی به مطالعه موردی اختصاص داده شده بود: مطالعه موردی تولید و بازتولید (آموزش، جامعه) در بخش خصوصی (اتومبیل، معدن ذغال سنگ) و در بخش عمومی (اداره پست، برنامه‌های رفاهی). مورد به مورد، این مقاله‌ها نشان دادند که چگونه مبارزات کارگران رشد کرده، پخش شده، انباشت را از هم گسلانده، و بحران را بر سرمایه تحمیل کرده بودند. بالاخره، آنها نشان دادند چگونه این مبارزات نه فقط در سطح ملی بلکه همچنین در سطح بین‌المللی برای سرمایه بحران آفریدند. بعداً تشخیص مشابهی در باره اهمیت رابطه متقابل بین مبارزات در حوزه‌های تولید و بازتولید، به درون نوشته‌های جناح آمریکایی مکتب سهم‌های نسبی راه یافت. (Gintis and Bowles, 1982; Piven and Cloward, 1982)

امروزه، کار قابل توجهی در چارچوب این رویکرد انجام شده که بی‌تردید به درک ما از بحران جاری کمک کرده است. با این وجود تاکنون، در ارائه تفسیر آلترناتیوی که من در کاوشش بوده‌ام، کار این مارکسیست‌ها با بازتفسیری از مقوله‌های تئوریک مارکس، فقط در بحران کنونی ریشه داشته است. اینکه آیا مؤلفین نظریه سهم‌های نسبی الگوی‌شان را دنبال کنند مسأله‌ای است که باید دید.

## نتیجه

برای پایان دادن به این مقاله، بگذارید اکنون به مسأله‌ای که در مورد تصاحب [سرمایه‌دارانه‌ای] که در آغاز مطرح شد بازگردیم. ببینیم آیا تفسیر آلترناتیوی که در مورد تئوری بحران مارکسی ارائه شد در معرض همان انتقادی که تئوری‌های اقتصاددانان مارکسیست را با آن ارزیابی کرده‌ام قرار دارد، و یا تا چه درجه‌ای قرار دارد.

در تدوین و بحث مطالعه سیاسی مارکس، در پی زبانی شفاف برای طرح جنبه‌های گوناگون مبارزه طبقاتی بوده‌ام. با انتخاب زبانی شفاف که محتوای سیاسی طبقاتی هر مفهوم و نظریه‌ای را روشن کند، بنظر می‌رسد که این نوع بیان مطالب را همانقدر برای ایدئولوگ‌های سرمایه‌داری قابل دسترس سازد که برای طبقه کارکن. آیا این شکل تفسیر راه را حتی بیشتر از زبان نامفهوم آن مارکسیست‌ها برای دست‌اندازی‌های سرمایه‌داری باز نمی‌گذارد؟ تا آنجا که مسأله انتخاب زبان و سبک مورد توجه است، فکر می‌کنم که پاسخ مثبت باشد.

با این وجود، مضمون این تفسیر بعید است هیچ فایده‌ای برای سرمایه داشته باشد. ایدئولوگ‌ها و برنامه‌ریزان سرمایه‌داری می‌دانند که مبارزه طبقاتی وجود دارد. آنها در این باره حرف نمی‌زنند، زیرا می‌خواهند موجودیت‌اش را پنهان سازند. در حقیقت، آنها زبان رازآلوده‌ای را بسط داده‌اند که آنها [مبارزه طبقاتی را] پنهان نگه دارند. طبقه کارکن

می‌شود «کار» یا «سرمایه انسانی». روابط طبقاتی جایگزین می‌شود با روابط بین افراد و تصمیم گیران. در تئوری اقتصاد کلان، مبارزه طبقاتی به چانه زنی اتحادیه بر سر اقتصاد کار تقلیل می‌یابد. و نظایر اینها. از اینرو، حتی اگر آنها با فحوای اصلی این تحلیل موافق باشند، که فکر می‌کنم بعضی هاشان به سبک خودشان موافق هستند، آنها هیچیک از این فرمولبندی‌ها را دقیقاً اتخاذ نخواهند کرد؛ چون که این‌ها خیلی شفاف‌اند.

اقتصاددانان سرمایه‌داری می‌دانند که در ساماندهی توزیع منابع میان حوزه‌های تولید مشکلاتی وجود دارد. همانطور که دیدیم، آنها بمنظور دخالت در جاهائی که تئوری اقتصاد خردشان، و یا تجربه‌شان دال بر این است که نیروهای بازار [برای ساماندهی توزیع منابع] کفایت نمی‌کنند، مدل‌های برنامه‌ریزی را بسط داده‌اند. چیزی گفته نشده و بعید است گفته شود که با این رویکرد به مارکس آن پروسه تصاحب‌گری‌های سرمایه‌داری تسهیل می‌شود.

آنها همچنین می‌دانند که مبارزات کارگری، سرمایه‌داران را بسمت بوجود آوردن تکنولوژی جدید و بازسازماندهی تولید می‌کشاند. اقتصاددانان شان فقط ممکن است این موضوع را با اصطلاحات قیمت‌های نسبی و نرخ نهائی جایگزینی تکنولوژی توضیح دهند، ولی این فقط همان زبان بی‌معنایشان برای تحلیل همان قضیه است. مهندسی صنعت، جامعه‌شناسان صنعت، و متخصصین روابط کار، همگی سخت دست به کار این مسأله‌اند و می‌کوشند به بازار کمک کنند تا این تغییر را اداره کند. معتقد نیستم که فرمولبندی من در باره گرایش صعودی ترکیب ارگانیک سرمایه می‌تواند چیز مفیدی در مورد اینکه چگونه به این مسأله پرداخته شود به آنها بیاموزد.

همچنین، اقتصاددانان جریان غالب که دلواپس سیاست‌های کلان اشتغال، سیاست‌های خرد برنامه‌ریزی نیروی انسانی، یا مذاکرات جمعی بر سر جابجائی و باز-کارآموزی شغلی هستند، همگی کاملاً به مسأله گرایش نزولی نرخ سود واقف‌اند، حتی اگر که به این نام نخوانندش. در آغاز دهه ۱۹۳۰، کینز (1931) اهمیت این پدیده را درک کرده بود. او از «بیماری جدید» بیکاری تکنولوژیکی سخن بمیان آورد: «پیشی گرفتن نرخ بیکاری معطوف به کشف راه‌های صرفه جویانه استفاده از کار از سرعتی که ما می‌توانیم استفاده‌های جدید از کار را بیابیم». حتی او احتمال آزادی از کار در جامعه پسا سرمایه‌داری را دید، چنانکه مارکس قبل از او دیده بود. البته بر خلاف مارکس، او کوشید بقیه زندگی‌اش را وقف پاسداری از سرمایه‌داری بکند، بجای کوشش در براندازی‌اش.

بعداً، تسریع اتوماسیون در اواخر دهه ۱۹۵۰ برهه دیگری از وقوف سرمایه‌داران و کارگران نسبت به این گرایش را ایجاد کرد. راه حلی که تکوین یافت عبارت بود از برآمد بیشتر یک بخش خدمات کاربر که درصد رو به افزایشی از نیروی کار را جذب کرده و اکثریت مشاغل برای تازه واردان [به بازار کار] را در بیست سال گذشته فراهم کرده است.<sup>۲۵</sup>

به تازگی، اقتصاددانان و انواع گوناگونی از آینده‌شناسان، که توسط توسعه اتوماسیون و رباتیسیون برانگیخته شده‌اند، از اینکه فرصت‌های شغلی برای نیروی کار امروز و یا آینده یافت نشود، بشدت نگران شده‌اند. با اینکه تمام مشکلات بیکاری و نیمه بیکاری را نمی‌توان به تغییر تکنولوژیکی جابجائی کار نسبت داد، ولی همین کافی است که نگرانی فزاینده میان برنامه‌ریزان سرمایه‌داری را تضمین کند. این نگرانی‌ها و فرصت‌های حاصله برای ما، عملاً شگرف هستند، چرا که اشکال جدید اتوماسیون در حال پیشرفت به بخش خدمات و همینطور به بخش تولیدات

صنعتی هستند (۲۵).

بطور خلاصه، این بازتفسیر از گرایش نزولی نرخ سود بمثابة گرایشی از مبارزه طبقاتی جهت تضعیف توان سرمایه در تحمیل کار هیچ کمکی به سرمایه ارائه نمی‌دهد، چون آنها [سرمایه‌داران] بنقد از این مسأله آگاه‌اند. این بازتفسیر اهمیت و معانی مبارزه علیه کار را برای ما روشن می‌کند، و جهت‌گیری نادرست و آشفته کاری‌های بعضی از تئوری‌های بحران مارکسیستی را می‌شناساند.

راجع به تئوری کم مصرفی، وقتی که ما آنرا همچون جنبه‌ای از تضاد انباشت سرمایه‌داری و محدودیت‌های قدرت کارگری تفسیر کنیم، استدلال سودمندی برای توجیه افزایش دستمزد و سود جهت برانگیزاندن رشد «اقتصادی» بدست می‌دهد. همزمان، این چیز جدیدی برای سرمایه فراهم نمی‌کند، که دیر زمانی است این مفهوم را جذب کرده و از طریق کینز کشف کرد که چگونه آنرا بخوبی بکار گیرد.

تا آنجا که ملاحظات در باره معنای افزایش مطلق دستمزدها در تئوری کم مصرفی می‌تواند راه گشا باشد، می‌توانیم نتایج کاملاً متفاوتی از تئوری‌های اقتصاددانان مارکسیست یا تئوری‌های تقاد ترسیم کنیم. مادام که افزایش درآمد بازارها را برای تحقق سرمایه‌داری و احتمال مکانیسم فرهنگی سلطه آماده می‌کند، همچنین، حتی در مورد سیاست بارآوری، منجر می‌شود به تغییر در محتوای تمایلات کارگران برای ثروت و فراغت و به تغییرات در توانائی‌شان در جنگیدن برای آنچه که می‌خواهند. بالا رفتن ثروت منجر می‌شود به افزایش تمایل برای زمان [فراغتی] که بتوان از آن استفاده کرد. همزمان، این بهبود شرایط مادی به کارگران کمک می‌کند که به استراتژی سرمایه‌داری ارزش اضافی نسبی ضربه کاری بزنند. بازهم این مسأله‌ای است که سرمایه‌داری از آن آگاه است، ولی بسیاری از مارکسیست‌ها آنرا ندیده‌اند. بازهم، این به محوری بودن مبارزه علیه کار بعنوان عنصر اساسی یا استراتژی طبقه کارکن نشانه می‌رود.

در مورد تئوری بحران سهم‌های نسبی، قبلاً بعضی از امتیازات و همچنین محدودیت‌هایش را متذکر شده‌ام. احتمالاً مهمترین نقطه ضعف این تئوری ناکامی‌اش در استوارکردن تئوری بر آن نوع از بازتفسیر مقوله‌های تئوریک مارکسی است که در اینجا طرح کردم. بویژه ناکامی جدی‌اش در تشخیص این است که مبارزات اجتماعی که سیاست بارآوری را در هم پیچاند و بحران جاری را سبب شد، موضوع محوری‌اش مبارزه علیه کار و برای خود-شکوفائی بوده است. در میان جناح سوسیال‌دمکراتیک تئوریسین‌های سهم‌های نسبی البته [این ناکامی] اجتناب‌ناپذیر است؛ چرا که هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که آنها کارکرد مرکزی کار در ساختاردهی جامعه سرمایه‌داری را درک کنند. و از اینرو، آنها گذار به سوسیالیسم را بعنوان التزام آزادی انسان از کار تحمیلی نمی‌فهمند. بیشتر مایلند این دیدگاه سنتی را بپذیرند که سوسیالیسم برحسب اینکه کارگران کار را کنترل می‌کنند، تعریف می‌شود، و نه بر حسب ملغا کردن کار. طبیعتاً این دیدگاه منجر می‌شود به اینکه «کنترل کارگری» و «دمکراسی اقتصادی» مشغله ذهنی‌شان شود (Carnoy and Shearer, 1980; Espinoza and Zimbalist, 1978). این یکی از دلایلی است که سیاست‌هاشان سوسیال‌دمکراتیکی‌اند و نه انقلابی. این همچنین، یکی از راه‌هایی را نشان می‌دهد که سرمایه می‌تواند از تئوری بحران مارکسیستی که مبتنی بر مبارزه طبقاتی است استفاده کند. اگر که آن تئوری نتواند برخی از تضادهای اساسی کیفی مبارزه را تشخیص داده و روشن کند، همچون مبارزه علیه کار، آنگاه راه‌گزینی از وسیله‌ابزاری شدن

اش نیست.

سخن آخر، من کوشش کرده‌ام تا نشان دهم در حالی که حجم کلانی از تئوری بحران مارکسیست‌ها بیشتر به زبان اقتصادی قالب‌بندی شده است، بجای اینکه زبان سیاسی مبارزه طبقاتی باشد، هنوز ممکن است تفسیری از مارکس پروراند که در آن مضمون انقلابی کارهایش حفظ شود. این رویکرد تنها امید‌گریز از چارچوب «اقتصاد» است که براحتی تصاحب می‌شود، و حداقل برایمان فرصتی فراهم می‌کند تا تئوری مارکسیستی را همچون سلاح طبقه کارکن در بجه‌بجه بحران پروراند.

\* این مقاله در ابتدا برای سمپوزیوم صد ساله در مورد مارکس، کینز و شومپتر (Schumpeter) که در دانشگاه کلرادو ایالت دنور ایالات متحده به تاریخ ۲۰-۲۲ اوت ۱۹۸۳ برگزار گردید، نوشته شد؛ و در کتاب زیر انتشار یافت:

Suzanne W. Helburn and David F. Bramhall, eds., *Marx, Schumpeter and Keynes: A Centenary Celebration of Dissent*, Armonk: M.E.Sharpe, Inc., 1986, pp. 121-146.

## یادداشت ها:

<sup>۱</sup> عروج مارکسیسم در دانشگاه های آمریکائی چنان فراگیر بود که اویلیمان و ورنوف آنرا «انقلاب فرهنگی» خواندند و در کتاب شان تحت عنوان *آکادمی چپ (The Left Academy)* (۱۹۸۲) مستندش کردند. برحسب تحلیل توماس کوهن (Thomas Kuhn) از پیدایش الگوها، چند سال گذشته شاهد دست یافتن مارکسیسم به تمام مظاهر حقانیت پذیرفته شده آکادمیکی بوده است: ژورنال های اختصاصی، سازمان های حرفه ای، پروفیسورهای رسمی، و کورس های ممتاز.

<sup>۲</sup> اقتصاددانان از مدت ها پیش از بحث جدی در رابطه با تئوری کار مارکس در مورد ارزش -- هسته تئوریک اکثر کارهایش در «اقتصاد» -- دست کشیدند. در آستانه «انقلاب فرهنگی» مارکسیستی در اوایل دهه ۱۹۶۰، تنها یک پروفیسور معروف رسمی در رشته اقتصاد در ایالات متحده وجود داشت: پل باران در دانشگاه استنفورد، که در سال ۱۹۶۴ فوت کرد. در نتیجه، نسل حاضر مارکسیست ها عمدتاً خودآموخته است.

<sup>۳</sup> هنگامی که اویلیمان و ورنوف در مقدمه شان بر کتاب *آکادمی چپ* (ص ۲) می گویند «فضائی برای تفکر منتقدانه درون دانشگاه گشوده شد»، باید به خاطر بیاوریم که این ما بودیم که آن فضا را با مبارزاتمان حک کردیم. وقتی مبارزه متروکه می شود، این فضا اغلب بطرز شگرفی بسته می شود. آنچه که هنوز در تاریخ مطالعات مارکسیستی نگاشته نشده، یک ارزیابی جدی از مبارزاتی است که در گشودن این فضا موفق بودند، و همچنین آنها که نبودند.

<sup>۴</sup> نفوذ بازار در ساختار و محتوای آموزش و پرورش آمریکائی، یکی از پدیده هائی بوده که مارکسیست های نئو-رادیکال و پروفیسورها عمیق ترین مطالعات را در موردش انجام دادند. نگاه کنید به: Bowles and Gintis (1975), Spring (1972), and Carnoy (1974) این حضور همه جانبه آن نفوذ است که باید ما را به این سوال وادارد که چرا بازار باید آموزش مارکسیستی علناً ضد سرمایه داری را در دانشگاه ها تحمل کند؟

<sup>۵</sup> تحلیل مارکوزه از «مدارای سرکوب گرانه» شامل این نظر می شد که دستگاه حاکم با اختلاف نظر مدارا می کند تا آنرا رام و خنثی سازد، آنرا از خیابان ها بدور داشته و در خلوت گاه های آکادمی بطور بی خطر جمع شان کند (Wolf, Moore, and Marcuse, 1965)

<sup>۶</sup> نیاز به نظرات جدید از بحران تئوری سرچشمه گرفته که بخشی از بحران اجتماعی و اقتصادی سیستم است. در اقتصاد، این عمدتاً مربوط به بحران الگوی کینزی می شد که تقریباً ۳۰ سال بر سیاست گذاری و کتب تحصیلی آکادمیک غالب بود.

<sup>۷</sup> یک تلاش مهم برای استفاده از مارکس برای کمک به انباشت برنامه ریزی شده کاپیتالیستی در طی دهه ۱۹۲۰ بود، یعنی هنگامی که اقتصاددانان شوروی طرح تولید بسط یافته مارکس را بیرون کشیدند تا مدل هائی توسعه دهند که راهنمای سیاست گذاران شوروی باشد. یک چنین تلاشی از سوی فلدمن (Feldman) به قدر کافی جالب بود که توجه اوسی دومار ((Evsy Domar 1957)، تئوریسین معروف غربی تئوری رشد را جلب کند. در غرب تاریخ همراستائی از بنای [چنین مدل هائی] بر کار مارکس وجود داشت. مقطع نطفه ای این تاریخ، پیشرفت تحلیل داده ها و ستانده ها توسط واسیلی لئونتیف (Wassily Leontief) است که تحلیل اش را بخشاً بر کار مارکس استوار کرد. برای برآوردهائی از این تاریخ و اهمیت چنین تصرفی از کار مارکس، رجوع کنید به: Leontief (1938), the essays in Horowitz (1968), and Kuhne (1979)

<sup>۸</sup> تقریباً از سال ۱۹۷۰ به بعد، انجمن اقتصادی آمریکائی (American Economic Association) فضائی را برای اقتصاددانان رادیکال یا مباحثات توسعه اقتصاددانان مارکسیست، در جلسات سالیانه اش اختصاص داد. خواننده کنجکاو باید فقط شماره سالانه ماه مه نشریه American Economic Review که حاوی مشروح مذاکرات جلسات سالیانه است را مطالعه کند تا این حضور رادیکال را تأیید کند. به (1970) Bronfenbrenner و مباحث حول آن در (1971) Gurley نیز نگاه کنید. دو بررسی از کارهای مارکس در مطبوعات اقتصادی در نشریه Business Week (1975) و Street Journal (1975) موجودند.

<sup>۹</sup> دو جنبه از یک تئوری هست که تصرف اش از سوی سرمایه را تسهیل می کند: محتوایش و شکل اش. اگر محتوای تئوری بر همان مشکلاتی متمرکز شده باشد که تئوری های بورژوائی، اگر تئوری موضوعش را به همان طریقی تعریف کند که نویسندگان بورژوائی، مقایسه و ارزیابی بسادگی انجام می گیرد. اما اگر تمرکز روی مساله متفاوت باشد، ارتباط چندان آشکار نیست. به همین نحو، اگر شکل تحلیل یکسان باشد، اگر زبان و روش ها همسان باشند، آنوقت حتی اگر مفاهیم اصلی تئوریک نیز متفاوت باشند (مثلاً، مفهوم ارزش)، برای جریان غالب دنبال کردن استدلال ها، و جستجو برای نگرش های نوینی که یحتمل کار خودشان را متاثر کند، آسان است.

<sup>۱۰</sup> نگاه کنید به خلاصه موضع توگان در (1942) Sweezy..

<sup>۱۱</sup> نگاه کنید به طرح بحث در (1942) Sweezy.

<sup>۱۲</sup> مدل ارائه شده فلدمن توسط اوسی دومار در (1957: chap. 9) Evsey Domar بررسی و مجدداً فرموله شده است. این مقاله، که در یادداشت شماره ۷ در بالا نیز به آن ارجا داده شد، برای دیدن اینکه چگونه اقتصاددانان بورژوائی برخی اوقات از مارکسیست ها فرا می گیرند، نمونه وار است. دومار می نویسد: «به نظرم می رسد ارزش دارد که مدلی از رشد بر مبنای شالوده مارکسیستی ساخته شود، حتی اگر اصلاح شده باشد؛ و رابطه اش با مدل کینزی نشان داده شود. . . . ممکن است برای گره گشائی از چند چیستان در توسعه اقتصاد شوروی، و نیز برای دستیابی به فهمی بهتر از نگرش اقتصاد شوروی [این مدل] مورد استفاده قرار گیرد. این، سئوالاتی را نیز در رابطه با توسعه اقتصادی در کل مطرح می سازد» (ص ۲۲۸).

<sup>۱۳</sup> بخش کلیدی کتاب ترونٹی (1966) Tronti که مربوط به تفسیر از طرح بازتولید است، به انگلیسی ترجمه و منتشر شد (Tronti, 1973).

<sup>۱۴</sup> بعنوان مثال، نگاه کنید به: (1970) Okun and Perry and (1974) Nordhaus

<sup>۱۵</sup> برای ارجاعات دیگر به نوشته ها و کارهای در رابطه با این رویکرد به مارکسیسم، به یادداشت های مقدمه بر کتاب Cleaver (1979) مراجعه کنید.

<sup>۱۶</sup> تز یازدهم فوئرباخ می گوید: «فیلسوف ها تنها جهان را بطور متفاوت تفسیر کرده اند، نکته اما تغییر آن است»

<sup>۱۷</sup> این نقد از تئوری انتقادی مفصل تر در کتاب (1979) Cleaver تشریح شده است.

<sup>۱۸</sup> Red Notes (1980) and Semiotext(e) (1980) are both collections of translated articles from the "autonomist" wing of Italian Marxism. Negri (1984) is a translation of Negri's book Marx Oltre Marx, which consists of a series of lectures on the *Grundrisse*.

<sup>۱۹</sup> See in addition to previous references Sweezy (1942; 1974), Alberro and Persky (1979), and Hunt (1983).

<sup>۲۰</sup> کل نوشتجات بسیار زیاد در مورد «مساله استحاله» -- یعنی مساله استحاله کمیت های ارزشی مارکس به قیمت -- از دو منبع سرچشمه می گیرد. اولی اینجاست: برداشتی که تئوری گرایش نزولی نرخ سود را به نرخ پولی سود ارجاء می دهد. دومی، این ادراک

است که «اقتصاد» مارکسی باید قادر باشد تا تمام کارهایی که اقتصاد غالب می کند، بخصوص توضیح قیمت های نسبی، را انجام دهد. اگر بپذیریم که تئوری مارکس مقصوداً کاملاً متفاوتی از تئوری های اقتصادی غالب دارد، انجام بحث طولانی حول این موضوع نامربوط می شود. درحالیکه اقتصاد غالب جهت فراهم کردن اطلاعات لازم در رابطه با چگونگی کارکرد سیستم (بعنوان مثال، قیمت های بازار) برای سرمایه دار و سیاست گذاران طراحی شده، تئوری مارکسی برای کمک به سرنوشتی سیستم بعنوان یک کل طراحی شده است. برای چنین اهداف متفاوتی، نیاز به تئوری های کاملاً متفاوتی است. نباید یکی از اینها با ملاک های دیگری قضاوت شود.

<sup>۲۱</sup> مباحث زیادی در رابطه با معنای «ترکیب ارگانیک سرمایه» انجام گرفته، و نفوذ قابل ملاحظه ای بر بحث حول گرایش نزولی نرخ سود داشته است. مارکس در سرمایه، اما، هم در جلد ۱ و هم در جلد ۳، در مورد این نکته صریح است که، ترکیب ارگانیک، تا آنجا که بازتاب ترکیب تکنیکی است، ترکیب ارزشی است -- یعنی، تا آنجا که تغییرات در ترکیب ارگانیک بازتاب تغییرات در مناسبات مشخص بین کار و ماشین آلات است. برای مثال نگاه کنید به: Marx (۱۹۷۷: chap. ۲۵). بنابراین ترکیب ارگانیک همیشه و فقط هنگامی افزایش می یابد که سرمایه ماشین آلات جدیدی را برای افزایش بارآوری معرفی و مرسوم می کند. برای بحثی در رابطه با تاثیر این [عملکرد سرمایه] بر ترکیب مناسبات قدرتی در بین کارگران، و بین کارگران و سرمایه، نگاه کنید به Cleaver (1979: 112-14).

<sup>۲۲</sup> روشترین و واضح ترین بیان مارکس در رابطه با این پروسه را می توان در *گرونده ریسه* یافت: (Marx, 1973: 699-715)

<sup>۲۳</sup> در زبان نا مفهوم اقتصاد کلان، که برخی اوقات استفاده می کنند، در رابطه با حدود افزایش کارکرد مصرف، کارکرد سرمایه گذاری، و کارکرد هزینه های حکومت بمنظور افزایش مجموع کل تقاضا بحث می کنند. نگاه کنید به: Baran and Sweezy (1964)

<sup>۲۴</sup> می توان در Baran (1957) واضح ترین محکوم کردن ها شان را یافت.

<sup>۲۵</sup> نوشتجات در رابطه با موج جاری اتوماسیون بسیار زیادند، اما برای یک نظر اجمالی به منبع زیر نگاه کنید:

The special issue of Scientific American (1982) on "the mechanization of work."

## منابع:

Alberro, Jose, and Joseph Persky (1979) "The Simple Analytics of Falling Profit Rates," *Review of Radical Political Economics* 11, 3 (Fall).

Baran, Paul (1957) *The Political Economy of Growth*. New York: Monthly Review Press. Baran, Paul, and Paul Sweezy (1966) *Monopoly Capital*. New York: Monthly Review Press.

Bell, Peter (1977) "Marxist Theory, Class Struggle and the Crisis of Capitalism," in *The Subtle Anatomy of Capitalism*, ed. Jesse Schwartz. Santa Monica, Calif. : Goodyear Publishing.

Boddy, Ray, and James Crotty (1975) "Class Conflict and Macro Policy: The Political Business Cycle," *Review of Radical Political Economics* 7.

Bowles, Samuel, and Herbert Gintis (1975) *Schooling in Capitalist America*. New York: Basic Books.

Bronfenbrenner, Martin (1970) "Radical Economics in America: A 1970 Survey," *Journal of Economic Literature* 8, 3 (September).

*Businessweek* (1975) "What the Marxists See in the Recession," June 23.

Carnoy, Martin (1974) *Education as Cultural Imperialism*. New York: David McKay.

Carnoy, Martin, and Derek Shearer (1980) *Economic Democracy: The Challenge of the 1980s*. Armonk, N. Y.: M.E. Sharpe.

Cleaver, Harry (1979) *Reading Capital Politically*. Austin: University of Texas Press.

Cleaver, Harry, and Peter Bell (1982) "Marx's Crisis Theory as a Theory of Class Struggle," in *Research in Political Economy*, vol. 5. Greenwich, Conn. : JAI Press.

Cogoy, Mario (1973) "The Fall in the Rate of Profit and the Theory of Accumulation," *Bulletin of the Conference of Socialist Economists* 7 (Winter).

Crotty, James, and Leonard Rapping (1975) "Class Struggle and Macropolicy, " *American Economic Review* (December).

Domar, Evsey D. (1957) *Essays in the Theory of Economic Growth*. New York: Oxford University Press.

---

Espinoza, Juan, and Andrew Zimbalist (1978) *Economic Democracy: Workers' Participation in Chilean Industry, 1970-1973*. New York: Academic Press.

Gintis, Herbert, and Samuel Bowles (1982) "The Welfare State and Long-Term Growth: Marxian, Neoclassical and Keynesian Approaches," *American Economic Review* (May).

Glyn, Andrew, and Bob Sutcliffe (1972) *British Capitalism, Workers and the Profits Squeeze*. Harmondsworth: Penguin Books.

Gorden, David (1975) "Crisis as Capitalism as Usual," *New York Times*, April 27.

Gurley, John G. (1971) "The State of Political Economics," *American Economic Review* (May).

Hansen, Alvin (1941) *Fiscal Policy and Business Cycles*. New York: Norton.

\_\_\_\_\_. (1938) *Full Recovery or Stagnation*. New York: Norton.

Horowitz, David, ed. (1968) *Marx and Modern Economics*. New York: Monthly Review Press.

Hunt, Ian. (1983) "An Obituary or a New Life for the Tendency of the Rate of Profit to I Fall?" *Review of Radical Political Economics* 15, 1 (Spring).

Keynes, John Maynard (1931) "Economic Possibilities for Our Grandchildren," in *Essays in Persuasion*. New York: Macmillan.

Kuhne, Karl (1979) *Economics and Marxism*. New York: St. Martin's Press.

Leontief, Wassily (1938) "The Significance of Marxian Economics for Present Day Economic Theory," *American Economic Review* (March).

Luxemburg, Rosa (1968) *The Accumulation of Capital*. New York: Monthly Review Press.

Marx, Karl (1981) *Capital*, vol. 3. New York: Vintage Books. .

\_\_\_\_\_. (1977) *Capital*, vol. 1. New York: Vintage Books. .

\_\_\_\_\_. (1973) *Grundrisse*. London: Pelican Books.

Mat tick, Paul (1969a) *Marx and Keynes*. Boston: Sargent.

\_\_\_\_\_. (1969b) "Marxism and Monopoly Capital," *Progressive Labor* 7 and 8.

---

Negri, Antonio (1984) *Marx Beyond Marx*. South Hadley, Mass.: Bergin and Garvey.

Nordhaus, William (1974) "The Falling Share of Profits," *Brookings Papers* 1.

Okun, Arthur, and George L. Perry (1970) "Notes and Numbers on the Profits Squeeze," *Brookings Papers* 3.

Ollman, Bertell, and Edward Vernoff, eds. (1982) *The Left Academy*. New York: McGraw- Hill.

Panzieri, Raniero (1976) "Surplus Value and Planing: Notes on the Reading of Capital," *The Labor Process and Class Strategies*, Conference of Socialist Economists, London.

Piven, Francis Fox, and Richard Cloward (1982) *The New Class War*. New York: Pantheon.

Roemer, John E. (1981) *Analytical Foundations of Marxian Economic Theory*. Cambridge: Cambridge University Press.

\_\_\_\_\_.(1979) "Continuing Controversy on the Falling Rate of Profit: Fixed Capital and Other Issues," *Cambridge Journal of Economics* 3.

\_\_\_\_\_.(1978) "The Effect of Technical Change on the Real Wage and Marx's Falling Rate of Profit," *Australian Economic Papers* 17.

\_\_\_\_\_.(1977) "Technical Change and the Tendency of the Rate of Profit to Fall," *Journal of Economic Theory* 16.

Schwartz, Jesse, ed. (1977) *The Subtle Anatomy of Capitalism*. Santa Monica, Calif.: Goodyear Publishing Co.

Spring, Joel H. (1982) *Education and the Rise of the Corporate State*. Boston: Beacon.

Steindl, J. (1952) *Maturity and Stagnation in American Capitalism*. Oxford: Blackwell.

Sweezy, Paul (1974) "Monopoly Capital and the Theory of Value," *Monthly Review* (January).

\_\_\_\_\_.(1942) *The Theory of Capitalist Development*. New York: Monthly Review Press.

Tronti, Mario (1973) "Social Capital," *Telos* 17 (Fall).

\_\_\_\_\_.(1966) *Operai e Capitale*. Torino: Einaudi.

Van Parijs, Phillippe (1980) "The Falling Rate of Profit Theory of Crisis: A Rational Reconstruction by Way of Obituary," *Review of Radical Political Economics* 12, I.

*Wall Street Journal* (1975) "The Marx Men," February 5.

Weiskopf, Thomas (1979) "Marxian Crisis Theory and the Rate of Profit in the Post-War U.S. Economy," *Cambridge Journal of Economics* (December).

Wolf, R. P., B. Moore, and H. Marcuse (1972) *A Critique of Pure Tolerance*. Boston: Beacon.

Yaffe, David (1972) "Marxian Theory of Crisis, Capital and the State," *Bulletin of the Conference of Socialist Economists* (Winter).